

نام کتاب : قاصدک

نویسنده : مهسا طایع

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

عقربه های ساعت، دوازده شب را نشان می داد. مینا نگاه خسته اش را از دکتر بر گرفت و پشت به او به طرف پنجره ایستاد، برف کم کم شروع به باریدن کرده بود، در حالی که بغض کرده بود با التماس گفت:

-دکتر تو رو خدا هر کاری از دستتون بر می یاد براش انجام بدین.

دوباره چرخی زد و چشمان در اشک نشسته اش را به چشمان دکتر دوخت و گفت:

خودتون می دونین، تو این دنیا من هیچکس به غیر از مادرم رو ندارم، اگه اون از دستم بره، چه خاکی به سرم بریزم؟ به کی پناه ببرم؟

و بعد صورتش را در میان دو دست گرفت و هق هق گریه اش در فضای خانه پیچید.

دکتر در حالی که پالتواش را می پوشید، خود را خم کرد و دوباره دستش را روی پیشانی پیرزن گذاشت. آه سردی کشید و گفت:

دخترم نگران نباش، فقط دعا کن. من هر کاری از دستم بر می اومد براش کردم، بقیه اش دست خداست، البته بستگی به روحیه خودش هم داره. اگه تا صبح تبش پایین تر اومد، مطمئن باش حالش خوب خواهد شد. حالا هم آرام بگیر و کارهایی رو که بهت سفارش کردم انجام بده، تو دختر صبوری هستی، انشاءالله خدا کمکت می کنه.

دکتر دستی به سر و روی گندمگونش کشید و به طرف در به راه افتاد و ادامه داد:

-فردا صبح می یام یه سری بهش می زنم.

-ممنونم دکتر خدا عوضتون بده.

-خداحافظ دخترم.

-خداحافظ، مواظب خودتون باشید!

-مثل اینکه من دکترم نه شما خانوم کوچولو!

این جمله را دکتر همراه با لبخند ادا کرد. لبخند تلخی بر لبان مینا نشست و وقتی سکوت دوباره بر فضای خانه حاکم شد، در حالی که قامت بلندش را به دیوار تکیه داده بود، آرام نزدیک بستر مادر نشست، و به اشکهایش اجازه داد تا صورت زیبایش را نوازش کنند. دردی سخت سینه اش را می فشرد و ترس از تنهایی بر جانش چنگ می انداخت، گذشته اش را کابوس می پنداشت و آینده را تاریکتر از گذشته می دید.

اکنون تمام امیدش این بود که این پیرزن درد کشیده که او را مادر می خواند، چشمانش را بگشاید و چون همیشه به رویش لبخند بزند.....

همچنان که دستان تب دار مادر را در دست داشت، با خدای خود به راز و نیاز پرداخت و بهبودی مادر را طلب می کرد. ناگاه خلوت دختر با صدای ناله پیر زن در هم ریخت. مینا، هراسان به مادرش نگریست، سعی کرد کمی او را بلند کند. قطرات آب بر لبهای خشک او چکاند و سرش را به سینه تکیه داد، گویا جسمی آتشین را در بر گرفته بود. مادر ناله ای سر داد و چندین بار دردمندانه کسی را با نامخواند و مینا با این نام آشنا بود؛ «امیر» کسی پیرزن را در فراقش نابود کرده بود.

* * *

مینا به گذشته های دور می اندیشید، ولی هیچ تصویری از آن روزها در ذهنش نبود. روزی که هنوز دو سال بیشتر نداشت و دست سرنوشت تمام خانواده اش را از او گرفته بود و نرگس خانوم مسوولیت او را پس از آن برعهده گرفته بود. همین نرگس خانمی که اکنون او را مادر صدا می کرد، و در همان حادثه هولناک بود که در اثر زلزله وحشتناکی دو دختر و شوهر نرگس خانم نیز کشته شده بودند و تنها پسرش امیر جان سالم به در برده بود. کودکی که هنوز ۷ سال بیشتر نداشت و او هم ناگاه در همان دقایق اولیه حادثه ناپدید شده بود. مادر مصیبت دیده اش در طول این ۱۷ سال گذشته همه جا به دنبال نشانی از گمشده اش آواره و سرگردان بوده است، اما اکنون کارش به

جنون کشیده بودو مایوس از دیدار فرزند در انتظار مرگ لحظات پایانی عمرش را طی می کرد و می خواست مینایی را که در این دنیای بزرگ غیر از او هیچ کس را نداشت، تنها و بی پناه بگذارد و جان درد کشیده اش را از زندان تن رهایی بخشد.

* * *

پاسی از شب گذشته بود و مینا که از شدت خستگی به حالت نشسته به خواب رفته بود، با ناله دلخرا مادر از جا پرید. وقتی پیشانی مادر را در میان انگشتان لرزان خود گرفت و تب او را شدیدتر از لحظات قبل دید وحشت زده از جا بلند شد و برای آوردن ظرفی آب سرد اتاق را با عجله ترک کرد، برف سنگینی همه جا را سفید پوش کرده بود. ظرف آب را بر روی برف ها پاشید، که چند لحظه بعد دوباره اثر به جا مانده آب بر روی برف، دوباره پوشانده شد، با عجله شیر آب را باز نمود اما تلاشش بیهوده بود، چون شیر آب یخ کرده بودو او پشیمان از ریختن آب، ظرف پر از برف نمود و دوباره به اتاق بازگشت، در حالی که به شدت گریه می کرد برفها را بر سر و پای مادر می پاشید. چشمان از حدقه در آمده مادر او را به وحشت انداخت، چند قدمی عقب رفت و چند لحظه بعد خود را پشت در خانه همسایه یافت، بدون اینکه بفهمد صحن حیاط را چگونه طی کرده است، دستهایش را مشت کرده بود و محکم به در خانه همسایه می کوفت. لحظه ای بعد سهیل در حالی که کاپشنش را بر دوش انداخته بود، در را گشود و با تعجب مینا را با آن حالت مضطرب و گریان دید.

چیزی شده مینا خانم؟ اتفاقی افتاده؟ نرگس خانم طوریش شده؟

بعد از سه پرسش متوالی سهیل، مینا فقط جواب داد: آقا سهیل تو رو خدا به دادم برسین، عجله کنین، مادرتونو صدا کنین!

لحظه ای بعد ملیحه خانم در آستانه در ظاهر شد و هراسان پرسید:

-چی شده دخترم؟!

-بیخشید ملیحه خانم، تو رو خدا عجله کنین، مادرم از دستم رفت!

* * *

ملیحه خانم با دیدن وضعیت نرگس خانمرو به او نمود و با تالم گفت:

دخترم عجله کن، به سهیل بگو ماشین رو روشن کنه، باید هر چه زودتر برسونیمش بیمارستان.

مینا چادرش را به سر کشید و دوباره از خانه خارج شد. با تعجب سهیل را دید که زیر بارش برف خود را به دیوار کوچه

تکیه داده است، با دیدن مینا چند قدمی به سوی مینا برداشت و بهجای سوال کردن نگاهش را به دهان او دوخت.

مینا با لکنت زبان و بریده بریده گفت:

آقا سهیل...مادر جون گفتن...ماشینو آماده کن... باید هر چه زودتر...مادرمو به بیمارستان برسونیم.

سهیل با حرکت سر با شتاب برای خارج کردن ماشین از خانه به راه افتاد، مینا لحظه ای به فکر فرو رفت و در دل از

داشتن چنین همسایه های مهربانی احساس خوشحالی و آرامش نمود.

* * *

در حالی که همچنان در راهروی بیمارستان قدم می زد دستهایش را به هم گره نموده بود و زیر لب دعا می خواند.

ملیحه خانم که از رفت آمدهای پشت سر هم مینا از مقابل چشمانش سر گیجه گرفته بود، از جایش بلند شد. در حالی

که از دیدن این منظره غمگین احساس اندوه و ناراحتی می کرد، دستش را بر روی شانه مینا قرار داد و او را به آرامش

دعوت کرد.

مینا که دیگر تاب و توان را از دست داده بود، همچون کودکی خود را در آغوش ملیحه خانم انداخت و بغضش را با

گریه های بلند شکست، سهیل که شاهد آن دو بود، بهتر دانست آنها را تنها بذارد. او جوانی بلند قد و زیبا بود و اندامی

ورزیده داشت و موهای صاف و بورش بر زیبایی او می افزود.

در حالی که دلش برای مینا می سوخت، به آرامی از کنار آنها گذشت و در همان هوای سرد، در محوطه بیمارستان به

انتظار ایستاد.

ساعت هشت صبح بود که دکتر بعد از معاینه ای به مینا گفت که تب مادرش پایین آمده و می تواند به زندگی سلامت مادرش بیشتر امیدوار باشد.

مینا آنقدر خوشحال شد که نمی توانست شادی اش را پنهان سازد. از دکتر اجازه گرفت و به اتاق مادرش رفت و با آرامش خاطر لحظه ای به چهره رنگ پریده او نگریست، نرگس خانم که احساس کرده بود کسی بالای سرش ایستاده است، به آرامی چشم گشود و با دیدن مینا لبخند تلخی به لب آورد و دستان مینا را در دست گرفت، مینا خم شد و بر دستان او بوسه زد. نرگس خانم صورت مینا را با انگشتان لرزانی به آرامی نوازش نمود و موهای پریشانش را در زیر روسری مرتب نمود.

پرستار با گفتن این جمله که لطفا بیمار رو تنها بذارین، مینا را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد.

نرگس خانم یک هفته در بیمارستان بستری بود و در طول این یک هفته مینا اجازه داشت شب را در بیمارستان کنار مادر به سر ببرد و روزها خسته و تنها در خانه به سر می برد، در حالی که ملیحه خانم مرتب به او سر می زد و با مهربانی مادرانه اش سعی داشت اندکی از غصه های درونی او را بکاهد.

* * *

بعد از ظهر روز پنجشنبه نرگس خانم اجازه مرخصی یافت، اما قبل از آن دکتر اخلاقی که معالج نرگس خانم بود و هر

گاه که او بیمار می شد، دکتر اخلاقی برای معاینه به منزلشان می رفت و او را مادر صدا می کرد به مینا گفت:

دخترم باید بیشتر مواظب مادرت باشی، چند روزیکه گذشت و حالش بهتر شد، بهتره اونو برای تغییر روحیه چند روزی ببری مسافرت. روحیه اش بدجوری داغون شده، سعی کن بهش امیدواری بدی، اون باید برای زندگی انگیزه داشته باشه.

مینا از دکتر تشکر کرد و همرا مادرش از بیمارستان بیرون آمد، کنار خیابان منتظر تاکسی شدن مینا در حالی که

بازوی مادرش را در دست داشت به سویش لبخند می زد.

ناگاه اتومبیلی مقابل پایشان ترمز کرد و با تعجب ملیحه خانم و سهیل را دیدند، ملیحه خانم دسته گلی سرخ و سهیل جعبه های شیرینی در دست داشت. هر دو با نرگس خانم احوالپرسی کردند و سپس همگی سوار ماشین شده و حرکت کردند.

* * *

روزها از پی هم میگذشتند. وضع جسمی نرگس خان بهتر شده بود، اما روح اشفته او در جستجوی گمشده اش بود.

زمستان گذشت و بهار با تمام زیبایی هایش از راه رسید.

اولین غروب سال نو برای مینا غروبی غم انگیز و جانکاه بود، کنار حوض آب نشسته بود و آبها را به این سو و آن سو می ریخت. نسیم خنکی که می وزید موهای مواجش را به بازی گرفته بود.

نرگس خانم از داخلاتاق به مینا و تنهایی او می نگریست. با خود می اندیشید که اگرچنان حادثه شومی اتفاق نیفتاده بود، مینا حالا خیلی خوشبخت بود. پدرش دبیر و مادرش پرستار بود از لحاظ اقتصادی هیچ کم و کسری نداشتند و مینا تنها دخترشان و عزیز دردانه شان بود. مادر مینا که دقایقی بعد از حادثه زنده مانده بود، ملتمسانه از مینا خانم خواسته بود تا از مینا همچون دخترش مواظبت کند و او را تنها نگذارد و نرگس خانم بنا بر همان تعهد با جان و دل مینا را پذیرفته بود و او را شریک تنهایی خود کرده بود.

نرگس خانم اگرچه در زلزله تمام هستی اش را از دست داده بود، اما درارای ملک و زمین بود که اندک اندک آنها را برای پیدا کردن امیر فروخته بود و به مصرف رسانده بود و اکنون آنچه مانده بود کفاف زندگی اش را نمیکرد و او نمیدانست که آینده مینا را چگونه تامین خواهد کرد.

نرگس خانم از جایش بلند شد. در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود، آرام آرام به سوی مینا قدم بر می داشت. وقتی کنارش نشست و قطرات درشت اشک را بر گونه هایش دید، بدون اینکه کلامی بر زبان آورد؛ از جایش بلند شد.

و به تک درخت باغچه کوچکشان تکیه کرد. قامتش خمیده شده بود و گیسوانش رنگ سپیدی به خود گرفته بودند. اگرچه سنش زیاد نبود، اما روزگار و اندوه بی پایانش از او موجودی رنجور و درد کشیده ساخته بود، رو به مینا کرد و گفت:

-چته عزیزم؟ میبینی که هنوز زنده ام و نفس مس کشم، چرا عزا گرفتی؟ آگه تو غصه دار باشی من دق می کنم.

-مینا اشکهایش را پاک نمود و مقابل مادر ایستاد و گفت:

-مادر جون، شما... و حرفش را قطع کرد.

مادر از او خواست تا حرف دلش را بگوید و مینا با تردید دوباره گفت:

-شما مطمئنید که امیر زنده است؟ با این حرف گویا آتشی در دل او ربانه کشید. چهره اش را در هم کشد و نجوا کنان گفت:

-ناامیدم می کنی بی انصاف، آگه اون زنده نبود مطمئن باش دلم اروم میگرفت، مگه من با دستهای خودم دو جگرگوشه ام را کفن نکرده ام؟ آگه خدا امیر رو هم از من می گرفت، من طاقتشو داشتم، اما دلم گواهی می ده اون زنده اس و بالاخره یه روز پیداش می کنم، اون وقت سرش رو می دارم رو زانو هام بر اش لالایی می خونم، وقتی تشنه اش شد شربت به لیمو بر اش درست می کنم و وقتی هم گشنه اش شد بر اش آشته رشته بار می دارم.

-بعد خنده تلخی نمود و گفت:

-تازه همون بولیز آبی راه راه بر اش می خرم که خیلی دوست داشت.

مینا دیگر تحمل شنیدن حرفهای مادر را نداشت و از اینکه باعث عذاب مادر شده بود، خود را سرزنش می کرد. مادر را در آغوش گرفت و در حالی که به آرامی گریه میکرد، گفت:

-آره مادر جون، بالاخره یه روز پیداش می کنم.

بعد فکری چون برق در ذهنش درخشید. به یاد سفارش دکتر افتاد. خود را از آغوش مادر بیرون کشید و خنده کنان

گفت:

-با به مسافرت چطورین؟

نگاه منتظرش را به دهانمادر دوخت.

-مسافرت کجا عزیزم؟!

-میریم روستا خون سعیده خانم، به چند شبی رو اونجا می مونیم، اونجا حالا هوا عالییه. وبعد با هیجان گفت:

-خوب چی میگین؟

نرگس خانم به نگاه مشتاق مینا با تکان سر و سپس و لبخندی بر لب، پاسخ داد. مینا بر دست مادر بوسه زد و سپس

خنده کنان چرخ زد و برای بستن جامه دانش به طرف اتاق راه افتاد.

فصل دوم

-بهاره جون تو رو خدا به دقیقه آروم بگیر

آقای پگاه خنده بلندی سر داد و گفت:

-خانم چی کارش داری، بذار هر کاری دلش می خواد بکنه.

خانم پگاه گفت:

-آخه نمی ذاره حواست به رانندگی باشه!

-من حواسم جمه، بذار خانم خوشگله ماهم دستهاشو بندازه گردن بابا و ماچش کنه.

وبعد بهاره گفته پدر را عملی کرد و خنده و پدر و دختر در اتومبیل پیچید.

خانم پگاه بی حوصله پرسید:

-پس کی به این روستای سرسبز و خوش آب و هوای شما می رسیم؟

یه نیم ساعتی بیشتر راه نیست، راستی فرشته قلاب ماهیگیریمو برداشتی یا نه؟

-آره بابا، جوش نزن.

و بعد فرشته خانم شیشه اتومبیل را پایین کشید و سرش را روی شانه اش گذاشته و چشمانش را بست.

وقی به مقصد رسیدند، آقای پگاه و بهاره از ماشین پیاده شدند و بعد بهاره با همان شیپنت کودکانه اش و با فریاد مادرش را از جا پراند.

فرشته خانم از ماشین پیاده شد و بهاره را در آغوش گرفت. چرخی دور خودش زد و سپس او را زمین گذاشت و نگاهی بر طرفش انداخت. منظره زیبای اطراف او را به وجد آورده بود، در یک آن آرزو کرد که ای کاش در همان جا سکونت داشت، با چند نفس عمیق هوای روح پرور آنجا را استشمام کرد، جایی که آنها توقف کرده بودند، زمینهای کشاورزی بود که درختان تازه شکوفا شده ی کنار جوی به آنجا جلوه خاصی بخشیده بود.

فرشته خانم از آقای پگاه پرسید که کجا را برای اقامت دو روزه شان در نظر گرفته است و آقای پگاه به او اطمینان داد که قبل از آمدن فکر همه چیز را کرده است.

شریک آقای پگاه زمینهایی را در این روستا خریده بود و مدتی بعد آقای پگاه نیز یه باغ کوچک زیبایی را در همین جا خرید که همسرش از این موضوع اطلاعی نداشت. داخل باغ بنای کوچکی به چشم می خورد که دو اتاق داشت و پنجره های بزرگی که می شد نسیم دلانگیز بهاری را از درون باف در اتاق جای داد.

فرشته خانم با لذت به اطراف می نگریست و نگاه جستجو گرانه اش را به دنبال بهاره می دوخت که مدام پشت درختها قایم می شد و پدر و مادرش را وادار می کرد تا به دنبالش بدونند و او را صدا کنند.

فرشته خانم پرسید:

پگاه جای خیلی باصفایی است. ولی ما اجازه نداشتیم وارد باغ شویم، چون اینجا متعلق به آقای صفوی است؟! و پگاه در

حالی که سرش را نزدیک گوش همسرش می برد، به آرامی گفت:

این کادوی تولد بهاره است.

خانم پگاه با تعجب به او نگریست و آقای پگاه ادامه داد:

مگه یادت رفته تا چند روز دیگه بهاره ۵ سالش تموم می شه، سند این باغ رو به اسم اون کردم.

خانم پگاه با حالتی گرفته گفت:

-آره تولد بهار نزدیکه اما کاش مسعود امسال می تونست بیاد، دلم براش خیلی تنگ شده، طفلک بچه ام این ۴ سال

غربت و آوارگی چی کشیده؟

-خانوم! این چه حرفیه که می زنی، با اون همه امکاناتی که در اختیارشه نمی شه گفت غربت و آوارگی، رفته درس

بخونه، این آرزوی خودش که ادامه تحصیل بده، ما که وادارش نکردیم، کردیم؟

-نه، ولی.....

-ولی چی؟

-می ترسم بهنوش از دستون بره، آخه این روزا خیلی خواستگار می یاد که شرایطشون ایداله اما اونا به همه می

گن، دخترمون نامزد داره و الان نامزدش هم تو انگلستانه.

-خانوم همش به خاطر قول و قرارهای شماست می داشتی خودش تصمیم بگیره.

-مگه بهنوش چشه؟

-هیچیش نیست، تو رو خدا اینجا رو برامون زهر مار نکن.

بعد ادامه داد:

-امشب رو توی همین باغ می مونیم، میگن اینطرفا رودخونه ی خیلی قشنگیه. فردا صبح می ریم اونجا!

فرشته خانم نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

به نظر تو دیر نکردن؟

نه الانه دیگه پیداشون می شه.

و لحظاتی بعد مستخدمین خانواده پگاه که زن و شوهر میانسالی بودند، همراه رانندشون که به تعقیب آنها در حرکت بودند، از راه رسیدند.

آقای پگاه مرد سرشناس و با نفوذی بود. دارای چندین شرکت و ساختمانهای تجاری بود. در چندین شهر خوش آب و هوا خانه های گران قیمت و بزرگی خریده بود، تا اگر میل سفر کرد به آنجا برود. تنها پسر آقای پگاه در خارج به سر می برد. دختر بزرگش آرزو سال پیش با پسر یکی از شرکای پدرش عروسی کرد و در المان به سر می برد.

دختر کوچکشان بهاره، گل سرسبد فامیل بود، هر جایی که قدم می گذاشت، زیبایی چهره و شیطنتهای کودکانه اش خیلی زود جلب توجه میکرد.

فرشته خانم زنی خوش برخورد و اجتماعی بود، اما گهگاهی برای به کرسی نشاندن حرفش هر کاری از دستش بر می آمد، می کرد و به قول آقای پگاه روزگار همه را سیاه می کرد.

بهاره همچنان که دستهایش را به خنکای آب سپرده بود، سعی داشت تصویرش را در آب ببیند، اما نسیمی که می وزید تصویرش را متلاشی می کرد. وقتی نگاهش را به اطراف دوخت، چندین خانواده را در اطراف رودخانه دید، به درختی تکیه کرد. خانواده ای سخت توجه اش را جلب کرده بودند که در میان آنها دختر جوانی بود که مدام در اطراف زن میانسالی می گشت و برایش می گفت و می خندید.

آقای پگاه که نگاه دخترش را تعقیب می کرد از حالت گرفته چهره اش ناراحت شد. از جایش بلند شد و دختر را در میان بازوانش گرفت و صورتش را بوسید و آن را در آغوش فرشته خانم انداخت. مادر بعد از بوسیدن بهاره علت ناراحتی اش را پرسید:

-چی شده دختر خوشگلم، چرا ناراحتی، از اینجا خوشت نمی یاد.

بهاره در حالی که چشمانش را پایین انداخته بود با دستش به جایی اشاره کرد و نگاه همه متوجه آن دختر جوان نمود و گفت:

-مامان به نظر شما اون خانومه از من خوشگلتره؟

صدای خنده همه در فضا پیچید و فرشته خانم بهاره را محکم در آغوش گرفت و از این حسادت کودکانه او همه متعجب شده بودند.

به بهاره حق داد که حسادتش برانگیخته شود. همه بهاره را زیباترین دختر می نامیدند و او از این همه تعریف و توصیفها بر خود می بالید. به تمام دخترها در مقاطع سنی مختلف خریدارانه نگاه می کرد و آنها با خود مقایسه می نمود. قلب کوچک بهاره برای صحبت کردن با آن دختر جوان در سینه می طپید و چقدر آرزو داشت که او را از نزدیک ببیند، اندکی جلوتر رفت.

مینا که سنگینی نگاهی را بر خروید احساس می کرد، سرش را بالا کرد، دختر کوچولویی را دید با پیراهن توری به رنگ آسمان، موهایش طلایی و چشمانش آبی بود، مینا به رویش لبخند زد و گفت:

-سلام خانم کوچولو! اسمت چیه؟

بهاره لبخندی زد و گفت:

اسم بهاره اس. بابام اینجا یه باغ خریده، اومدیم اونو ببینیم. اینقده باغمون قشنگه، شما اهل همین روستائین یا نه، من که این طور فکر نمی کنم و...

بهاره که با شیرین زبانی و لهجه ی خاص کودکانه اش توجه همه را به سوی خود جلب کرده بود، مینا را وادار کرد که از جای خود برخیزد و نزدیک او بیاستد.

مینا دست بهاره را در دست گرفت و مقابلش روی دو پا نشست، به چشموهای دریایی بهاره نگریست و دوباره به روی او لخن زد و گفت:

-خب، خانوم خانوما، نمی خوای اسممو بدونی؟

-بهاره در حالی که با دست به صورتش می زد گفت:

-آخ ببخشید، می شه حالا لطفا بگین؟

-من مینا هستم، مینا جوانبخش.

-خوشبختم خانوم!

-همچنین!

-می شه شما رو به خانواده ام معرفی کنم؟

-مینا نگاهی به مادرش انداخت و وقتی لبخند را بر چهره او دید از جایش بلند شد، چادرش را روی سر مرتب

کرد، دست بهاره را در دست گرفت و با او همراه شد.

* * *

بهاره برای خانواده اش خیلی عزیز بود. آن روز بعد از آشناییمینا با خانواده بهاره از او مادرش دعوت شد تا فردا

برای نهار به باغ آقی پگاه بروند و مینا هم پذیرفت. بهاره آنقدر نسبت به مینا احساس محبت می کرد که خانواده اش

با هزار خواهش و التماس از مینا جدا کردند و مینا با قولی که به بهاره داده بود و مهمانی اش را پذیرفته بود، اندکی او

را آرام کرد.

* * *

سعیده خانم که از اقوام دور نرگس خانوم بود، دارای ۴ فرزند بود. شوهرش نیز کشاورزی می کرد و زندگی بدی

نداشتند.

از نخستین لحظات ورود مینا و مادرش به روستا، سعیده خانم و خانواده اش با گشاده رویی از آنها پذیرایی کرده و با

جان و دل آنچه داشتند نثارشان می کردند، و نرگس خانم نیز با تغییر آب و هوا روحیه بهتری پیدا کرده بود که باعث

خوشحالی مینا شده بود.

موقع تعویض لباس، نرگس خانم به مینا سفارش کرد که پیراهن مشکی گل سفیدش را به تن کند و مینا با تکان دادن سر حرف مادر را پذیرفت. هنگامی که که مینا برای رفتن به مهمانی با آن لباس زیبا ظاهر شد، تحسین همگان را برانگیخت. او همیشه ساده و محجبه بود و همین سادگی بر زیباییش می افزود.

عقره های ساعت درست یازده و نیم ظهر را نشان می دادند که آنها به باغ رسیدند. پسر بزرگ سعیده خانم که ۱۲ سال بیشتر نداشت تا دم باغ آنها را همراهی کرد و وقتی اکبر آقا مستخدم آقای پگاه به استقبال مهمانانشان آمد، او راهش را کج کرد و به خانه بازگشت.

نرگس خانم با دین زیبایی های باغ پشت سر هم نفس عمیق می کشید. و «به به» می گفت، مینا با دیدن وضعیت مادر احساس خوشحالی می کرد.

بهاره با دیدن مینا به هوا پرید و خود را در آغوش او انداخت و گفت:

-سلام مینا خانوم. اگه بدونین دلم چقدر واستون تنگ شده بود.

مینا لبخندی زد و با اقا و خانم پگاه سلام و احوالپرسی کرد. آقای پگاه با اشاره دست آنها را دعوت به نشستن کرد. نزدیک ساختمان دو تخت را کنار هم گذاشته و روی آن را با قالچه و پستی پوشانده بودند. تمام میوه های فصل نیز در سبد چیده شده بودند. آب زلالی که در آن نزدیکی جریان داشت، نیز صفای خاصی را به آنجا بخشیده بود.

بعد از صرف نهار آقای پگاه و اکبر آقا خانم ها را تنها گذاشتند و به اتاقشان رفتند. نرگس خانم زیر سایه درخت روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. بهاره نیز از فرط خستگی سر بر زانوی بهاره به خواب رفت و مینا در حالی که موهای بهاره را نوازش می کرد رو به فرشته خانم گفت:

-از اینکه امروز باعث زحمت شما شدیم عذر می خوام!

-این حرفا چیه مینا خانوم! راستش دخترم بهاره روحیه خیلی حساسی داره. از دیروز که شما رو دیده بدجوری به شما

وابسته شده، دیشب هم مرتب از شما می گفت، به سن و سالش نگاه نکنید اگه تعریف نباشه دختر خیلی زرنگیه. داداشش هم خیلی دوست داره ولی اون موقع هنوز دو سالش بود، که مسعود پسر رفت به خارج، هر وقت از اون عکس و نامه ای میاد، سرش رو می ذاره رو زانوهایش و گریه می کنه.

سپس اه بلندی کشید و ادامه داد:

-ولی مطمئنم اون نمی تونه شما رو فراموش کنه، آخه من دخترم رو خوب می شناسم.

مینا که همچنان موهای بهاره را نوازش می کرد سرش را پایین انداخت و سعی کرد اشکی را که بر گونه هایش غلتید را خانم پگاه نبیند. حرفهای فرشته خانم او را تحت تاثیر قرار داده بود.

اگر خانواده اش زنده بودند، او نیز حالا چنین تنها نبود، اما هنگامی که نگاهش به نرگس خانم افتاد، لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و با خود اندیشید که اگر نرگس خانم نمی بود او چه سرنوشتی پیدا می کرد؟

در سیمای فرشته خانم هیچ اثری از اندوه و گرفتاری در زندگی نبود، او زنی پرنشاط و خوشحال بود و وقتی مینا مادرش را با او مقایسه می کرد، سختی هایی که او در این مدت دیده بود، نسبت به این زن رنجیده احساس دلسوزی می کرد.

با صدای فرشته خانم که او را به نام می خواند، مینا را از رویای خودش بیرون کشید و او سر بالا نمود و با گفتن «بخشید و حواسم نبود» لبخند را بر لبان خانم پگاه نشانده.

فصل سوم

مدت ها بود که مینا با کسی درد و دل نکرده بود و آن روز وقتی فرشته خانم از او خواست تا بیشتر راجع به خود و زندگی اش بگوید، او عقده های دل را گشود و گوشه ای از زندگی خود را برایش بازگو کرد، اما هیچ وقت به این موضوع اشاره نکرد که دختر واقعی نرگس خانم نیست، زیرا نمی خواست دردی بر دردهای نرگس خانم بیفزاید و او

چون مادری واقعی و شاید هم مهربانتر با او برخورد کرده بود، نباید نام مادر خوانده را بر خود می گرفت. ناپدید شدن امیر تنها بازمانده خانواده نرگس خانم نیز از نگاه مینا غیر واقعی به نظر می رسید و اگر چه او به روی خود نمی آورد، اما مطمئن بود که امیر زنده نیست، ولی برای اینکه نرگس خانم آزده خاطر نشود، با او برای یافتن امیر همسفر و همگام بود.

وقتی فرشته خانم از او پرسید که شما تنها دختر نرگس خانم هستید، مینا چهره اش را درهم کشید و جواب داد:

-من که عرض کردم دو خواهر و برادرم و پدرم را در زلزله از دست داده ام و فقط من موندم.

مینا از اینکه دروغ می گفت، چهره اش سرخ شده بود. فرشته خانم وقتی به اندوه درونی مینا پی برد، با تاسف گفت:

-دخترم از اینکه ناراحتت کردم منو ببخش، تو واقعا زندگی سختی رو گذروندی.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-حالا اشکاتو پاک کن، بهتره همه چیز رو فراموش کنی، قدر مادرتو رو بدون و خوب ازش مراقبت کن، اون تنها کسیه

که تو داری، درست فهمیدم؟

-بلی خانم، درسته.

فرشته خانم که گویا فکری به ذهنش رسیده بود، با خوشحالی پرسید:

-راستی مینا خانم، چرا برا خودت یه کار پیدا نمی کنی؟ این طوری از تنهایی در میایی. تازه می تونی کمکی هم به

هزینه های زندگی ات کرده باشی.

-راستش زمستون سال گذشته مادرم بدجوری مریض شد، طوری که ازش قطع امید کرده بودیم، منم حال و حوصله

درس خوندن نداشتم و به پرستاری از مادرم پرداختم، امسال که نتونستم دیپلم بگیرم، تا سال آینده بینم چی پیش

میاد. برای من که حتی دیپلم هم نگرفتم کجا کار پیدا می شه. البته گاهی با سفارش کارهای هنری سرم یکمی گرم

میشه، مادرم تمام زندگی اش شده امیر.

فرشته خانم فوراً پرسید:

-امیر؟ امیر کیه؟

مینا ناگه به خود آمد و گفت:

خب، خب امیر برادرمه که زیر آوار مرد.

فرشته خانم سرش را به علامت تاسف تکان داد. و مینا نفس راحتی کشید، زیرا نمی خواست اینجا یاد امیر را دوباره زنده کند و او نمی دانست که نرگس خانم حتی یک لحظه هم نتوانسته گم شده اش را فراموش کند.

* * *

موقع خداحافظی فرا رسیده بود و بهاره که مرتب به پر و پای مینا می پیچید و از او خواهش می کرد که او را تنها نگذارد. آقای پگاه دست بهاره را کشید او را از منا جدا کرد و با عصبانیت گفت:

دختر! مگه مینا خانم هم سن و سال توئه، راحتش بذار!

خانم پگاه غرولند کنان به شوهرش نزدیک شد و صورت بهاره را بوسید و موهایش را با انگشتانش بالا زد، اما بهاره پاهایش را به زمین می زد و گریه می کرد.

مینا وقتی نگاهش را از بهاره بر گرفت و به خانم و آقای پگاه دوخت، دید آنها خم شده و در گوش هم پیچ می کنند. سپس آقای پگاه راست ایستاد و بعد تک سرفه ای کرد و به مینا پیشنهاد کار داد.

مینا با تعجب پرسید

-کار؟ چه کاری؟

-می دونی دخترم، بهاره قبلاً به پرستار داشت، ولی با همدیگه کنار نیومدن و اونم گذاشت و رفت، مدتهاست دنبال یه پرستار خوب می گردم.

مینا خودش را مشغول مرتب کردن چادرش کرد و آقای پگاه ادامه داد:

-البته جسارت نباشه، بهاره روزی یکی دوساعت در پارک گردش می کنه، یه چند ساعتی رو هم به آموزشهای کارهایی مثل نقاشی و خطاطی می پردازه و خلاصه یکی رو می خواد که همیشه باهاش باشه، اگه شما لطف کنید و پیشنهاد ما رو بپذیرین، ممنون میشیم، بهتون قول می دم از این کار پشیمون نمی شین.

فرشته خانم هم در تائید حرف همسرش از مینا درخواست کرد که پیشنهادشان را بپذیرد.

نرگس خانم که شاهد این صحنه بود چشم غره ای به مینا رفت و گفت:

چرا جواب نمی دی؟ آقا و خانم لطف کردن و می خوان نوکر بچه اشون باشی، تروخشکش کنی، زود باش دیگه قبول کن!!

و در حالی که دستانش می لرزید و رنگش سفید شده بود، دست مینا را کشید و او را چند قدمی به دنبال خود برد. همچنان که می رفت می گفت:

دختر عزیز دردانه من بره و کلفتی کنه؟ مگه من مردم.

خانم پگاه گفت:

ولی مثل اینکه شما متوجه منظور ما نشدید؟

مینا که از این پیشامد خیلی ناراحت شده بود، دستش را از توی دست مادر بیرون کشید و دوباره به نزد آقا و خانم پگاه امد، آندو نیز از گفته خود پشیمان بودند و مرتب می گفتند:

ما قصد بدی نداشتیم، فقط دلمون می خواست بیشتر با مینا خانم باشیم، به خاطر بهاره....

مینا از آنها معذرت خواهی کرد و ضمن تشکر از پذیرائی آنها به دنبال مادر به راه افتاد. آقای پگاه و فرشته خانم نیز دنبالشان به راه افتادند. موقع خروج از در باغ آقای پگاه کارتی را از جیب خود بیرون آورد و آن را به مینا داد و گفت:

-خانم جوانبخش، اگر مایلی بودید، می توانید با ما در تهران تماس بگیرید.

-بله حتما.

-خداحافظ.

صدای فریاد بهاره در حالی که گریه می کردو با التماس می گفت:مینا خانم تو رو خدا نرو،مینا را در جا میخکوب کرد.به طرف او برگشت و با اشاره دست او را به طرف خود خواند،بهاره لحظه ای در آغوش مینا گریست .مینا نیز بغض کرده بود،و با گفتن این که امیدوارم بازم ببینمت از او جدا شد.

کوچه باغ را که طی کردند،مینا با نگرانی به دستهای لرزان مادرش نگریست،نرگس خانم که احساس می کرد عرق سردی بر پیشانیاش نشسته است و چشمانش سیاهی می رفت،با کمک مینا روی تخته سنگی کنار جوی آب نشست.خود را به درختی تکیه داد و در حالی که نگاهش را به تکیه های کوچک ابر در آسمان دوخته بود،نجوا کنان گفت:

-مینا جون،مار،مگه تو زندگیت کم و کسری داری که تا به یه آدم پولدار رسیدی ساز نداریمو کوک کردی؟

دختر حیف از جوونی و غرورت نیومد که پیش اونا گردن کج کردی و کمک خواستی ؟

-ولی مادر،به خدا من چیزی نگفتم فقط.....

ونرگس خانم وسط حرف او پرید و با عصبانیت گفت:

-فقط گفتی اون مادر واقعی ام نیست.

و در حالی که صدایش بالاتر می رفت گفت:

-فقط گفتی وضعمون خرابه،دستمون تنگه و لابد گفتی این زن نتونسته برام مادر خوبی باشه و خواسته هامو برآورده

کنه؟هان؟!؟

-نه مادر جون،به جون شما قسم من منظوری نداشتم،م-م-من اصلا حرفی نزدم.تازه اونا که پیشنهاد بدی که

نکردن.....

-من دختر بزرگ نکردم که جلو هر کس و ناکسی زانو بزنه و دستشو دراز کنه.

مینا که مادر را بی نهایت عصبانی دید به او اجازه داد تا خود را سبک کند. چند قدمی از او فاصله گرفت و هنوز صدای ضعیف مادر را می شنید که می گفت:

- ما سختی خیلی کشیدیم، منت سرمون گذاشتن، مسخرمون کردن، بهمون خندیدن، پیراه نشمون دادن.... ولی همش به خاطر پیدا کردن امیر بود. حالا هم که سه ساله زمینگیر شدم و نتونستم دنبالش بگردم.

مینا که دید نرگس خانم دوباره اندیشه هایش را متوجه امیر کرده است، به سوییچ آمد. در مقابلش زانئ زد و دستانش را بوسه زد و وقتی نرگس خانم چشمان سیاه دخترش را در قاب اشک دید، دلش لرزید. اشک گونه های او را با سر انگشتانش پاک کرد و صورت او را بوسید، به کمک مینا از جایش بلند شد. سپس دو زن درد کشیده دوشادوش هم، راه خانه سعیده خانم را در پیش گرفتند.

* * *

یک هفته از اقامت آنها در خانه سعیده خانم می گذشت. وقتی نرگس خانم خستگی را در چشمان مینا دید، فهمید که او دیگر تمایلی به ماندن در آنجا ندارد.

هنگام غروب بود، مینا مشغول شانه زدن به موهایش بود، همچنان که شانه را بالا و پایین می کشید، به نقطه های چشم دوخته بود.

نرگس خانم به آرائی دستش را روی شانه مینا قرار داد و دم گوشش نجوا کرد:

- می خوایی فردا برگردیم خونه؟

برق شادی در چشمان مینا درخشید و گفت:

- هر طور شما بخواین.

فصل چهارم

مینی بوس حامل مسافرین، وسط بیابان در یک بیابان خشک خراب شد و راننده در حالیکه به ماشین بدویبراه میگفت، آستینش را بالا زده بود و از مسافرین خواست تا پیاده شوند. رقص گردوغبار در هوا با اهنگ تندباد به هچکس اجازه چشم گشودن نمی داد.

2ده دقیقه ای که گذشت، سروصدای مسافرین بلند شد. علی الخصوص پیرزنی که بیمار بودو برای مداوا به شهر می رفت. و این سروصداها پیرزنی که بیمار بودو برای مداوا به شهر می رفت. و این سروصداها بیشتر راننده راعصابانی کرده بود. چهل و پنج دقیقه مسافران در گرمای روز روی خاک ها نشستند، ناین که باصدای راننده که می گفت *خدایا شکر* همه از جا بلند شدندو با خوشحالی سوار مینی بوس شده، صلوات محمدی ختم کردند.

مینا جامه دان رادر دست داشت و باگامهای سریع به طرف خانه قدم برمیداشت و نرگس خانم بافاصله کوتاهی از او آرامتر به سوی خانه پیش می رفت.

مینا از این که به خانه نزدیک می شد، خوشحال بود و از خلوت بودن نیز احساس رضایت می کرد، زیرا نمی خواست کسی او را با آن قیافه ببیند. رنگ چادرش را به سختی می شد تشخیص داد که روزگاری مشکمی بوده است.

رسیدن بخیر چه عجب؟!

مینا با شنیدن صدادر جا ایستاد. وقتی سرش را به عقب برگرداند، سهیل را دید مینا در حالی که بادرش را مرتب

میکرد با بی حوصلگی گفت:

سلام آقا سهیل احوال شما؟

مرسی خوبم، شما چطورید؟

بدنیستم، مامان جون چطورن؟

وسهیل بدون اینکه جواب مینا را بدهد، بارسیدن نرگس خانم با او به احوالپرسی پرداخت. نرگس خانم در مورد خراب

شدن ماشین در راه چند دقیقه ای صحبت کرد، تا اینکه به در خانه رسیدند. مینا در خانه راباز کرد. نرگس خانم در حالی که وارد خانه می شد به سهیل تعارف کرد. سهیل پس از تشکر نرگس خانم و مینا خدا حافظی کرد و به طرف خانه اش رفت.

ملیحه خانم روی تخت کنار حوض نشسته بود و مشغول برنج پاک کردن بود. بادیدن سهیل، سینی را به کناری گذاشت و دستهایش را تکان داد و از جا بلند شد.

سلام مادر!

سلام پسرم خسته نباشی، بشین برم برات یه چایی بیارم.

دستتون درد نکنه، چه خبره امروز ما رو تحویل می گیری؟

ملیحه خانم محکم به پشت دستش زد و گفت:

بشکنه این دست که نمک نداره، کم برات زحمت کشیدم که حالا یه چایی آوردن برات تازگی داره؟

سهیل بلند بلند خندید و گفت:

شوخی کردم مادر.

ملیحه خانم چای را مقابل سهیل گذاشت و گفت:

بالاخره می خوای چه کار کنی؟

سهیل همچنان گه خنده بر لب داشت پرسید:

چی رو چکار کنم؟

سهیل تورو خدا یه کمی جدی باش، خودتو به کوچه علی چپ نزن که امروز باید تکلیفمو روشن کنی.

سهیل استکانش را محکم داخل نعلبکی زد و گفت:

بازهم موضوع فریبرو می خواین مطرح کنین؟

ملیحه خانم خودش را جابه جا نمود و در حالیکه آهی از سینه میکشید گفت:

امروز عمه ات اومده بود اینجا، میخواست تکلیف فریبا رو روشن کنیم، می گفت تا کی باید منتظر آقا سهیل بنشینیم، همه مردم پشت سرمون حرف می زنن و می گن نکنه فریبا یه عیب و ایرادی داره که نامزدش حاضر نمی شه عقدش کنه؟

قند در گلوی سهیل جست و او سرفه اش گرفت و چایی دهان سهیل در هوا پراکنده شد. ملیحه خانم با دستپاچگی به پشت سهیل زد و سهیل بعد از اینکه نفس راحتی کشید، پرسید:

نامزدش؟! آخه کی گفته که ما باهم نامزدیم؟ من حالا حالاها خیال زن گرفتن ندارم، اصلا تقصیر شماس که روی خوش نشون دادین.

واچه تقصیر من؟ برو سرقبر بابای خدایا مرزت بشین و ازش پیرس که چرا فریبا را برای تونشون کرده و شیرینی خورده، این آشو اون خدایا مرز برات پخت!

سهیل باشتاب از جایش بلند شد و پاشنه کفش هایش را بالا کشید و به سوی در به راه افتاد.

سهیل، کجا میری؟ صبر کن!

سهیل چرخی زد و مقابل مادر ایستاد و گفت:

میرم آب پاکی رو رودست عمه بریزم، می گم من سر راه دخترت نشسته بودم که بلندشم، بهش می گم به اولین خواستگاری که دم خونه شو زد جواب بده.

و بعد در را محکم بست و رفت.

نرگس خانم و مینا نیز صدای بحث گفتگوی سهیل و ملیحه خانم را شنیده بودند، اما از موضوع سر در نیاوردند، نرگس خانم چادرش را به سر کشید و گفت:

مینا جون تا یه دستی به سر و روی خونه بکشی، من میرم یه سر به ملیحه خانم بزنم، فکر کنم از آمدن ما خبر نداشته

باشه!

مینا که مشغول میز کردن خانه شده بود، در جواب مادر گفت:

باشه، سلام برسونین.

وقتی ملیحه خانم در را گشود و نرگس خانم رادر مقابل خود دید، فریادی از خوشحالی کشید و میهمانش را در آغوش گرفت و بعد از احوالپرسی او را به درون خانه دعوت نمود. نرگس خانم روی تخت نشست که به پشتی تکیه داد و به زحمت پاهایش را دراز نمود.

ملیحه خانم فنجان چای را مقابل او گذاشت. آثار ناراحتی چند لحظه پیش هنوز در چهره ملیحه خانم دیده می شد. نرگس خانم نگاه کنجکاوش را به او انداخت و پرسید:

چیزی شده ملیحه خانم؟!

راستش چی بگم خواهر، آگه خدا رو پیشونیم مهر بدبختی رو نمی زد که منو بادو تا دختر سه، چهارساله و یه پسر ۹ساله بی سرپرست نمی گذاشت و خونمو خراب نمی کرد. من با خون دل این بچه ها رو بزرگ کردم، هیچ خواستگاری رو نتونستم جای علی آقای خدایامرز قرار بدم، نشستم سر خونه و زندگیم و گفتم نذارم بچه هام لی سروسامون بشن. بعد اشکهایش رابا گوشه روسری گلدارش پاک نمود و خود را جابه جا کرد. نرگس خانم که می خواست زودتر قضیه را بفهمد، پرسید:

خدا بد نده، حالا چی شده خواهر؟

ملیحه خانم جریان آمدن عمه سهیل و موضوع نامزدی سهیل با دختر عمه و عکس العمل سهیل را تعریف نمود و گفت:

دستم به دامن نرگس خانم یه راهی بهم نشون بده، آگه اون بره دم خونه عمه اش روزگرم سیاهه، من نمی خوام تو در و همسایه حرفمون دهن به دهن برگرده.

نرگس خانم زیر چشمی به ملیحه خانم نگاهی کرد و پرسید:

خودت چی؟ با این وصلت دلت راضیه؟

والله چی بگم نرگس خانم، فریبا دختر بدی نیست، کدبانوی خونشونه، کم و کسری نداره، اما چیکار کنم که دل سهیل

دست من نیست، من اونو وادار به این ازدواج نمی کنم، اما نمی خوام رودختر مردم عیب و ایراد بذارم.

نرگس خانم چایی سردشده اش را یکجا سر کشید و در حالیکه که گلوییش را صاف می کرد، گفت:

راستش من نمی تونم نظری بدم، فقط یه توصیه بهت دارم. بچه تو مجبور نکن کاری که دلش نمی خواد رو انجام

بده، آقا سهیل پسر عاقلیه، تحصیلکرده اس، میدونه چیکارکنه و بعد آه سردی کشید و ادامه داد:

مساله یه روز دو روز نیست، اونا میخوان تا آخر عمرشون باهم باشن، اونوقت اگه بینشون تفاهم و محبتی

نباشه، زندگیشون تباه می شه، تازه مطمئن باش ملیحه خانم تو هم این وسط باید بسوزی و بسازی.

مگه من غیر از خوشبختی بچه هام آرزوی دیگه ای هم دارم، فقط بهش می گم اگه واقعا فریبا رو دوست نداری

باخوبی و خوشی بهشون بکو و قضیه رو به خوبی فیصله بده.

انشالله درست می شه، غصه نخور خواهر. راستی از سودابه و سحرچه خبر؟

ملیحه خانم لبخندی زد و گفت:

خوبن، الحمدلله، اون دو تا خواهر که از همدیگه جدایی نداشتن آخرش با همدیگه جاری شدن و خونه زندگی می کنن.

وبعد که گویا ملیحه خانم موضوعی را به خاطر آورده باشد، خودش را جا به جا کرد و با لبخند گفت:

راستی سحر هم به سلامتی چند ماه دیگه مادر میشه!

به به مبارکه.... حالا می خوان مشهد بمونن یا میان تهران؟

تادو سال دیگه که همونجا هستن، تا بعدش خدا چی بخواد.

فصل پنجم

آنقدر با شتاب و سریع قدم بر می داشت که توجه سایر عابرین را به خود جلب کرده بود، قطرات درشت عرق از پیشانی سر ازیر شده بود از شدت عصبانیت لبش را به دندان می گزید و جاسویچی اش را در میان دستش می چرخاند.

سر کوچی که رسید عطر یاسی که فضای کوچی را پر کرده بود، نشانه ای از شکوفایی گل های یاس خانه عمه بود. ناگاه صدایی او را در جا میخکوب کرد. اما این صدایی جز وجدانش نبود که بر او نهیب می زد و او را از رفتن باز می داشت. خودش را به دیوار تکیه داد و نگاهش را به آسمان دوخت، در اندیشه فرو رفت، آخر به او چه می گفت؟ برای عمه ای که دوستش داشت و همیشه به او لطف و مهربانی می کرد. چگونه می تواند با او رو به رو شود. و ان درست نبود که به نفع خودش رو فریبا و ا خانواده اش عیب و ایراد بگذارد، زیرا از نگاه سهیل، فریبا دختر مودب و با وقار و خوش برخورد بود و برای زندگی آینده می توانست همسر ایده الش باشد، اما سهیل به دختر دیگری دل بسته بود و در این میان فریبا مقصر نبود و او نباید برای گرز از فریبا و رسدن به کسی که محبتش را در دل داشت، غرور فریبا را می شکست و مستقیما به او می گفت که نمی خواهد با او ازدواج کند. در همین افکار بود که صدایی او را به خود آورد.

-سهیل جان مادر چرا اینجا ایستادی؟

ا...س..سلام عمه جون، احوال شما؟

-بد نستم، اینجا دم در بده، بیا بریم خونه!

-نه مزاحم نم شم.

عمه خانم که چهره اش شکفته بود، با خوشحالی بازوی سهیل را گرفت و او را به دنبال خود کشاند، سهیل وقتی وارد حیاط شد، هیچکس را ندید. به دنبال عمه وارد سالن شد، فریبا با دیدن سهیل چهره اش را در هم کشید و بدون سلام و احوالپرس به اتاقش پناه برد. عمه خانم که انتظار چنان برخوردی را از فریبا نداشت به من و من افتاد و سهیل را

تعارف کرد که بنشیند، سهیل بعد از صرف یک فنجان چای خانه عمه را ترک کرد، در حالی که نور امیدی در دلش درخشیده بود به سرعت از آنجا دور می شد، او احساس می کرد که فریبا او را به عنوان همسر دوست ندارد و این ازدواج اگر صورت بگیرد، برایش تحمیلی خواهد بود.

محکم و مصمم گام بر می داشت. تصمیمی نهایی اش را گرفته بود. او باید به مادرش می گفت که دختر دیگر را دوست دارد. اندیشه ای در ذهنش پرورش یافته بود و او می رفت تا برای عملی کردن آن خود را برای رسیدن به آرزویش نزدیک کند. از تصور اینکه نقشه اش عملی شود و به نتیجه برسد، در دل احساس خوشحالی و رضایت می کرد.

وقت انگشتش را روی زنگ قرار داد، تردید به جانش چنگ انداخت، آیا کارش درست بود؟ آرزو می کرد که مینا در خانه نباشد. بدون او، م تواند راحت با نرگس خانم موضوع را در میان بگذارد، بالاخره تصمیم خود را گرفت، اما هنوز کلید زنگ را فشار نداده بود که مینا در را باز کرد و با عجله برون آمد، از دیدن سهیل پشت در خانه شان خیلی تعجب کرد و با همان حجب و وقار همشگی گفت:

-سلام آقا سهیل، احوال شما؟

-سلام مینا خانم، مادر جون خونه است؟

-آره بفرمائین تو.

و بعد مادرش را صدا کرد و گفت: ببخش من عجله دارم.

-خواهش م کنم بفرمائین.

-خداحافظ

-خداحافظ

-یاالله

-بفرما تو پسر م!

-مزاحم نم شم.

-این حرفا چیه مادر بیا تو.

-سلا نرگس خانم.

-سلام اقا سهیل، چه عجب از این طرفا؟

-راستش نرگس خانم، موضوع بود که می خواستم اگه وقتشو دارین، باهاتون در میون بذارم.

نرگس خانم سهیل را به اتاق راهنمایی کرد و گفت:

-خواهش می کم تا شما به استکان چای بخوری، من برم ظرف میوه رو از یخچال بردارم و پیام.

-راضی به زحمتتون نیستم

-اختیار دارین!

سهیل از اینکه مینا در خانه نبود نفس راحت کشید، زیرا می توانست با نرگس خانم راحتتر صحبت کند. لحظه ای بعد

نرگس خانم با ظرف میوه وارد اتاق شد و آن را مقابل سهیل گذاشت و گفت:

-خوب داشتین می فرمودین!

-راستش چه طوری بگم؟.....می دونین آخه.....

و بعد سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، نرگس خانم گفت:

-پسر م راحت باش حرفت رو بزن، منم جا مادرت هستم، سراپا گوشم!

سهیل خودش را جا به جا نمود و در حالی که رنگ چهره اش سرخ شده بود گفت:

-نمی دونم از جریان دختر عمه ام، فریبا رو می گم، خبر دارین انه؟

نرگس خانم سرش را به علامت تأیید تکان داد و سهل بلافاصله ادامه داد:

- عمه خانم می خوا د هم منو و هم فریبا رو وادار به این ازدواج بکنه و میگه ما با هم نامزدیم، حالا هم پاشو تو یه کفش کرده که اگه ان ازدواج صورت نگیره، مردم پشت سرمون اله و بله می گن و هزار تا حرف درستت می کنن. به نظر شما این منطقیه؟

نرگس خانم که دلسوزانه به سهیل نگاه می کرد، گفت:

اگه یه چیزی ازت بپرسم راستشو می گی؟

سهیل با تکان سر آمادگی اش را اعلام کرد.

- بیینم، مگه فریبا چشمه؟! اینکه جای دیگه ای رو نشون کردی؟

سهیل با شنیدن این حرف از نرگس خانم داغ شد و چهره اش به سرخی گرایید و با شرمندگی گفت:

- فریبا هیچش نیست. من اونو مثل سودابه و سحر دوست دارم ولی راستشو بخوایین من... من.....

نرگس خانم خندد و گفت:

- راحت باش مادر!

- من به یکی از دخترهای دانشکده علاقه مندم، سال آخر ادبیاته، همکلاسی خودمه، دختر باهوشیه، با نجابت و رفتارش

تونسته نظر همه رو به خودش جلب کنه، همه بهش احترام می ذارن، پدرش معلمون بود، خانواده مذهبی هستن، ضمنا

اون با این وصلت راضی هستن، می مونه مادرم و عمه خانم که با راضی باشن.

و بعد آه بلند کشد و گفت:

- سودابه و سحر که ازدواج کردند و رفتند من تنها موندم،، کس رو نداشتم که باهاش درد و دل کنم و ازش کمک

بخوام، این بود که مزاحم شما شدم تا ازتون بخوام یه طوری موضوع رو با مادرم در میون بذارین.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

- نمی دونم چرا با شما راحتتر از مادرم می تونم حرف بزنم. شما زنا حرف هم دیگه رو بهتر می فهمین، تازه شما روی

عمه خانم هم نفوذ دارین و اون به شما احترام می ذاره.....تو رو خدا ه کاریش بکنین..باشه؟ کمکم می کنین؟
 نرگس خانم از این حرکات کودکانه سهیل خنده اش گرفت بود، اما به روی خودش نیاورد و وعده هر نوع کمک و همکاری را به او داد.

سهیل احساس کرد سبک شده است و از اینکه توانسته بود رازش را به کسی بازگو کند، احساس رضایت می کرد. بعد از تشکر و خداحافظی با دنیایی از امید و انتظار خانه را ترک کرد.

فصل ششم

روزهای آخر تابستان نیز سپری شد و کم کم سوز و سرمای پاییزی فرا رسید. نرگس خانم به هر کس و هر جا که می رسید درباره امیر پرس و جو میکرد، اما همیشه مایوس و افسرده به خانه بازمی گشت و گوشه ای می نشست و در خلوت تنهایی خود اشک می ریخت. مینا از وضعیت روحی مادر رنج می کشید، اما چاره ای نداشت، آنقدر احساس تنهایی می کرد که گاهی از خود و این زندگی خسته می شد و در این اندیشه بود که از این به بعد چگونه مخارج زندگی شان را تامین کند، از روزی که شوهر سعیده خانم به تهران آمده بود و گفته بود که دیگر سهمی از زمین ندارد و معادل آن کمی پول برایشان داده است، مینا و مادرش آرامش نداشتند. مینا تا نیمه های شب خیاطی می کرد و روزها نیز به قلاب بافی مشغول بود، از طرفی نرگس خانم دوباره در بستر مریضی افتاد و مینا نمی توانست مخارج مداوای مادر را تهیه کند. ساعت یازده قبل از ظهر بود. نرگس خانم به زحمت از جایش بلند شد و چادرش را سر کرد. مینا با عجله به دنبال مادر از اتاق خارج شد و گفت:

اجازه بدین من برم نون بگیرم، شما حالتون خوب نیست.

و بعد کیف را از لای دست مادر بیرون کشید و چادرش را روی مقنعه مرتب نمود و از خانه بیرون رفت، و در صف نانوایی ایستاد. چند نفری جلوش ایستاده بودند، نیم ساعتی طول نکشید تا مینا گرمی دو نان تازه را بر روی دستهایش

احساس کرد، با عجله به راه افتاد، ناگاه آگهی بر روی دیوار کوچه نصب شده بود توجه اش را به خود جلب کرد:

تولیدی نیک اندیش استخدام می کند!

به چند بانوی چرخکار ماهر نیازمندیم

آدرس....

مینا با دیدن آگهی لبخندی زد و به امید اینکه بتواند در آنجا استخدام شود، با عجله به خانه بازگشت، موضوع را برای

نرگس خانم مطرح کرد و نظرش را پرسید. نرگس خانم گفت:

والله چی بگم مادر؟ فردا صبح باهم میریم اونجا، اگه دیدیم جای مناسبی است و تو رو پذیرفتن، من حرفی ندارم. از

اینکه تو خونه بشینی و چشمت به در باشه که برات خیاطی بیارن، فکر کنم یه جایی دستت بند باشه برات بهتره.

دقایق آن شب برای مینا به کندی می گذشت، ساعت هشت و نیم صبح بود که با نرگس خانم از روی آگهی به دنبال

آدرس به راه افتادند، وقتی نگاه مینا به تابلوی سبزرنگی افتاد که با خط درشت سفیدرنگی نوشته شده بود: (تولیدی

نیک اندیش)، آن دو را در مقابل در متوقف نمود. از چند تا پله که بالا رفتند، آقای میانسالی با آنها برخورد نمود.

سلام عرض میکنم آقا!

سلام علیکم، فرمایشی داشتین؟

گویا به چرخکار نیاز داشتین؟

اوه بله، ولی متأسفانه شما دیر اومدین، ما افراد مورد نیازمونو استخدام کردیم!

نرگس خانم نیم نگاهی به چهره افسرده مینا کرد و گفت: بهتره برگردیم خونه!

مینا تا اینجا با امید و اطمینان آمده بود، مایوسانه رو به جانب در رفت، چند قدمی که برداشتند صدایی آنها را به خود

خواند.

صبر کنید خانم!

هر دو به عقب برگشتند، مرد جلو آمد و گفت:

ولی شاید بتونم کاری براتون انجام بدم، دنبالم بیاین!

مینا و نرگس خانم به دنبال مرد وارد سالن بزرگی شدند که با موکت سبز رنگی فرش شده بود در یک نگاه مینا کارکنان آنجا را که هر کدام پشت چرخ مشغول به کار بودند، چهل تا پنجاه نفر تخمین زد، مرد آنها را در انتهای سالن به داخل دفتر تولیدی راهنمایی کرد، پشت میز مرد جوانی، حدودا بیست و هفت، هشت ساله با تلفن مشغول صحبت بود. رنگ صورتش سبزه بود و موهایش را به یک سمت شانه زده بود، روی هم رفته میتوانگفت از زیبایی بی بهره نبود، در حالیکه با خودکار روی میز می کوبید نیم نگاهی به تازه واردین انداخت و بعد از اتمام صحبتش تلفن را قطع کرد و در حالی که به مبل ها اشاره می کرد، گفت:

بفرمائین بنشینین!

نرگس خانم نشست، اما مینا همچنان روی دوپا ایستاده بود و با گفتن تشکر، من راحتم، از نشستن سرباز زد.

صادق ببین می تونی دست این خانوم رو جایی بند کنی؟

صادق لبخندی زد و به پدرش گفت:

اوه بله، عالی شد پدر، امروز خانم بصیری تسویه حساب کرد و رفت شهرستان، آگه این خانوم بعد از تست موفق شدن می تونن جای خانم بصیری مشغول بکار بشن.

برق شادی در چشمان مینا درخشید. صادق از پشت میز بیرون آمد و گفت:

لطفا دنبال من بیاین!

وقتی مینا از دفتر بیرون آمد، بیشتر زنها دست از کار کشیده و او را نگاه می کردند. نیمه های سالن صادق به خانم

میانسالی سلام کرد و گفت:

خانم عرفانی، ایشون قراره استخدام بشن، ازشون یه تست بگیرین!

وبعد صادق به دفتر بازگشت.

نرگس خانم که بی صبرانه به در چشم دوخته بود، با ورود خانم عرفانی و مینا از جایش بلند شد و نگاه منتظرش را به آنها دوخت، خانم عرفانی لبخندی زد و به صادق گفت:

راستش آقا صادق، اول که این خانومو دیدم فکر نمی‌کردم که ایشونبا چرخ آشنایی داشته باشن، ولی حالا با اطمینان میگم که این دخترخانم میتونه یکی از زبردست ترین خیاطهای اینجا باشه، اگه با من امری ندارین بنده مرخص میشم. صادق تشکر کرد و گفت:

بفرمایین، عرضی نیست!

پدر صادق روزنامه را به کناری گذاشت و گفت:

بخشید از اینکه خودمو معرفی نکردم. من بهرام نیک اندیش هستم، ایشونم پسر مه و گه گاهی میاد اینجا و تو کارای دفتری کمکم می کنه، حالا که قراره اینجا مشغول به کار بشین، باید بدونین که یکی دو ماه اول حقوقتون کمتره، ولی بعد از اینکه کارتون مورد پسند واقع شد، برابر با سایر کارکنین حقوق می گیرید، از ساعت ۸ تا ۱۲ صبح و ۳ تا ۷ بعد از ظهر ساعت کاریتونه، لطف کنین اسم و مشخصات خودتونو بگین تا صادق تو دفتر یادداشت کنه.

وقتی آقای نیک اندیش دفتر را ترک کرد، نرگس خانم جلو رفت و گفت:

آقا خدا خیرتون بده.

خواهش میکنم خانوم، من که کاری نکردم.

مینا جلو میز ایستاد و در حالی که صادق دفتر را باز کرده بود سوالاتی را از او نمود. مینا با وقار و متانت به تک تک آنها پاسخ داد و بعد از تشکر خواست تا دفتر را ترک کند که صادق با صدای بلندتری گفت:

یادتون نره، فردا صبح راس ساعت هشت!

بله چشم!

صادق دم دفتر ایستاد و آنه را تا دم در با نگاه بدرقه کرد

قابل آینه ایستاد، چروکهای مقنعه اش را روی شانه هایش مرتب کرد و کش چادرش را به آرامی روی مقنعه قرار داد صورتش در قاب مشکی مقنعه می درخشید. نرگس خانم نرگس خانم در حالیکه قرآن را به دست گرفته بود، گفت:

مینا جون امروز اولین روزه کارته، بیا از زیر قرآن رد شون، انشالله که خدا تو رو موفق و سلامت نگه داره.

مینا سه بار از زیر قرآن رد شد و بوسه های گرمش را بر آن نهاد و بعد از خداحافظی از مادر نخستین گامهایش را برای کسب نخستین تجربه کاری برداشت.

ملیحه خانم مشغول جارو کردن دم در حیاط بود، با دیدن مینا سرش را بالا کرد و به سختی قدش را راست نمود، مینا

طبق معمول با دیدن او پیش دستی کرد و گفت:

سلام ملیحه خانم، صبح شما بخیر، خسته نباشین!

سلام دخترم، صبح شما هم بخیر، کجا با این عجله؟

مینا لبخندی زد و گفت:

از امروز انشالله میرم سرکار، تو به تولیدی خیاطی استخدام شدم.

به سلامتی، ولی اینو بدون که شیرینی اولین حقوقت مارو به شام مفصل باید دعوت کنی!

به روی چشم، حالا کو تا گرفتن حقوق!

خب حالا گفتم که یادت نره، وقتتو نمی گیرم، به سلامت مادر، خدا به همراهت.

خداحافظ شما.

فصل هفتم

وقتی وارد سالن شد، احساس غریبی داشت. نمی دانست باید کجا برود. لحظه ای درنگ کرد و نگاهش را به اطراف دوخت. کم و بیش کارکنان آمده بودند. روی صندلی نشست و کسانی را که با عجله می آمدند و با همدیگر سلام و احوالپرسی گرم و دوستانه ای می کردند می نگریست، چقدر آرزو داشت که بین این همه زن و دختر لااقل یکی را می شناخت.

سلام خانم جوانبخش!

ا، سلام خانم عرفانی صبح شما بخیر.

زنده باشی. بیا بریم تو رو به بقیه معرفی کنم. مینا به دنبال خانم عرفانی به راه افتاد. در انتهای سالن خانم عرفانی ایستاد و در حالی که دستش را روی شانه مینا گذاشته بود طوری که همه بشنوند. گفت:

از امروز خانم جوانبخش همکار ما هستند. سعی کنید تو کارا راهنمائیش کنید.

چند خانم از پشت چرخها بلند شدند و به طرف مینا آمدند و با او احوالپرسی کردند. مینا با راهنمایی خانم عرفانی پشت چرخ نشست و کارهایی را که باید آنروز انجام می داد برایش توضیح داد. مینا چادرش را از سرش برداشت و آن را تا کرد و بر روی میز گذاشت نیم ساعتی که گذشت. آقای نیک اندیش وارد شد و همه در مقابل او ایستادند و او با تکان دادن سر به سلام همه پاسخ می داد. بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت:

باز هم خانم امینی غیبت...

حرف آقای نیک اندیش به اتمام نرسیده بود که دختر جوانی با عجله وارد شد و گفت:

صبح همگی به خیر!.

اما با دیدن آقای نیک اندیش سرش را با شرمندگی پائین انداخت و آرام آرام آمد و کنار مینا ایستاد.

اقای نیک اندیش نگاهی از سر غیض به او انداخت و گفت:

خانم امینی، این چه وضعه؟ اگه واقعا نمی تونین به کارتون برسین بهتره استعفا بدین خانم!

بخشید سعی می کنم بعد از این بموقع خودمو برسونم.

امیدوارم این طور باشه...

و بعد به طر دفتر به راه افتاد. خانم امینی نفس راحتی کشید و گفت:

آخیش..

سپس نگاهی به مینا انداخت و ادامه داد:

شما تازه واردین یا میهمان؟

بله، از امروز قراره مشغول به کار بشم.

خوشحالم آخه می دونین من سه روزه نیومدم سرکار، راستش گرفتاریهام تو خونه زیاد شده. اِ، راستی اسم

شریفتون؟

من مینا جوانبخش هستم.

خوشبختم، منم شقایق امینی هستم.

بعد هردو با لبخندی دوستانه دست یکدیگر را فشردند.

وقتی صدای زنگ بلند شد همه کار را تعطیل کردند. مینا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

چه زود گذشت. ساعت دقیقا دوازده اس.

شقایق گفت:

امروز روز اول کارت بوده، بذار یه کم سختی هاش رو دوشت بیفته، اونوقت می فهمی از ساعت ۸ تا ۱۲ چه خبره!

شقایق و مینا دوشادوش هم به راه افتادند، قسمتی از مسیر را با هم پیمودند در طول راه کم و بیش با هم آشنایی

بیشتری پیدا کردند. شقایق آنروز بیشتر راجع به کار و مقررات تولیدی با مینا صحبت می کرد. سر چهار راهی از

همدیگر جدا شدند و مینا مسیرش را به سمت خانه تغییر داد. از اینکه توانسته بود با یکی آشنایی پیدا کند، احساس خوشحالی میکرد.

یک هفته از کار مینا در تولیدی گذشت، معمولا تولیدی بعد از ظهر پنجشنبه تعطیل بود و آن روز وقتی از سالن خارج شدند، شقایق با عجله قدم برمی داشت. مینا گفت:

چته شقایق؟ دنبالت کردن؟

آخه امروز با روزهای دیگه فرق می کنه، تا یکی دو ساعت دیگه بچه ام می آد، اگه بدونی بعد از ظهرهای پنجشنبه چقدر خوشحالم!

مینا در جا ایستاد و با تعجب پرسید:

بچه ات؟!؟

آره، بچه ام، چیه مگه به من نمی آد مادر باشم. من بیست و چهار سالمه...

ولی تو چیزی به من نگفتی، من نمی دونستم تو ازدواج کردی، مگه بچه ات کجاست؟

شقایق اندکی درنگ کرد و بعد گفت:

مینا جون من می خواستم برات بگم، ولی فرصت نشد.

و بعد آهی کشید و در حالی که چشمان اشکبارش را به مینا دوخته بود گفت:

نوزده سالم بود که با احسان مرد مورد علاقه ام ازدواج کردم. زندگی من اونقدر شیرین بود که اون همه خوشبختی رو باور نداشتم.

سپس پشت به مینا کرد و آرام به راه افتاد. مینا نیز به دنبالش حرکت کرد. شقایق با صدای گرفته ای ادامه داد:

یه سال بعد هم خدا بهمون یه پسر خوشگل مامانی داد. اسمشو مجید گذاشتیم. دوسالش که شد احسان یه روز رفت

اداره و دیگه هرگز برنگشت. بعد مقابل مینا ایستاد و در حالی که گونه هایش خیس شده بود، بغضش را فرو خورد و

ادامه داد:

و بعد از مدتی فهمیدم که او تصادف کرده و کشته شده، چه تصادف وحشتناکی کرده بود، جسدشو به سختی می شد شناخت. کارم به جنون کشیده بود، داشتم دق می کردم که تو همون شرایط مجید و از من گرفتن.

کیا؟

خب معلومه دیگه، خانواده احسان!

ولی این بی انصافیه!

شقایق پوزخندی زد و گفت:

بی انصافی؟ این ظلمه مینا جون، می فهمی؟

ولی اون بچه به مادر احتیاج داره!

آره می دونم ولی من نمی تونم خواسته اونارو بپذیرم!

مگه ازت چی می خوان؟

یه برادر شوهر دارم که دو سال از خودم بزرگتره، کارش ولگردی تو کوچه هاس، همه اش این طرف و اون طرف پرسه می زنه، وقتی هم خسته می شه همونجا سرکوچه می شینه، اونا میگن اگه بچه تو می خوای باید با اون ازدواج کنی. ولی من...

حرفش را قطع کرد و به چهره غم گرفته مینا نگریست و گفت:

بیخش، نمی خواستم با مطرح کردن غصه هام تورو ناراحت کنم، خب من عجله دارم. خداحافظتا شنبه!

می گم شقایق، فردا جمعه اس، تو هم بیکاری، با مجید بیا خونه ما، خیلی دوست دارم ببینمش، تازه مادرم هم از

دیدنت خوشحال می شه!

نه مزاحم نمی شم!

این حرفا چیه! پس برای نهار منتظرم.

باشه، خدمت می رسم.

خداحافظ.

خداحافظ مینا جون.

مجید روی زانوهای نرگس خانم به خواب رفته بود. شقایق از جایش بلند شد و گفت:

بدینش به من، شمات خسته می شین!

نه دخترم اذیتش نکن، بذار بخوابه من راحتم!

ببخشید شرمندم.

این حرفا چیه مادر ماشاءالله بچه زرنگ و شیطونی داری، ولی واقعا حیفه که این بچه بدون مادر بزرگ بشه. اون مادرشو می خواد. یه کم که بزرگتر شد روحیه اش آسیب می بینه باید بیشتر به آینده اش فکر کنی. مادر بدون بچه اش می میره. بچه هم همینطور.

می دونم نرگس خانم، ولی چکار کنم؟ کاری از دستم برنمی آد، مثل اینکه من لیافت اون همه خوشبختی رو نداشتم که خدا ازم گرفت.

حرف شقایق تمام وجود نرگس خانم را لرزاند و به یاد گذشته اش به گوشه ای چشم دوخت... ایا او نیز قدر خوشبختی هایش را ندانسته بود یا اینکه لیاقتش را نداشت که خدا او را به چنین سرنوشتی دچار کرده بود ولی نه، نباید خود را سرزنش میکرد. خدا چنین می خواسته و او چاره ای جز تسلیم نداشت.

مینا با گفتن این جمله که: آقا مجید برات شیرینی آوردم، وارد اتاق شد ولی با تعجب گفت:

اینکه خوابیده.

شقایق گفت:

تورو خدا مینا جون خودتو اذیت نکن. بیا بشین یه کمی صحبت کنیم. راستش من که خیلی وقته با کسی درد دل نکرده بودم، یه کسی رو می خواستم که بتونم سفره دلمو پیشش باز کنم، کسی که بتونه حرفامو بفهمه. و بعد لبخندی

زد و ادامه داد:

خدا هم مینا جونو واسم فرستاد.

وقتی در پیاده رو خیابان راه می رفت. از خش خش برگهای پائیزی لذت می برد. از تمام فصلها پائیز را بیشتر دوست می داشت، مقابل مغازه پارچه فروشی ایستاد، نگاهی گذرا به داخل مغازه انداخت و سپس داخل شد، بعد از اینکه دو دقیقه ای نگاه خریدارانه اش را روی پارچه ها دوخت، برای مادرش یک قواره پیراهنی خرید، سپس جعبه ای شیرینی خرید و راه خانه را در پیش گرفت.

هنگامی که به خانه رسید، با خوشحالی وارد اتاق شد و قواره پیراهنی و شیرینی اولین حقوقش را جلو مادر گذاشت. و بعد هم از جایش بلند شد و طبق قولی که به ملیحه خانم داده بود، برای دعوت از آنها به خانه شان رفت. وقتی در باز شد با تعجب سحر را دید و در حالی که نم میتوانست تعجبش را پنهان کند گفت:

سلام سحر خانم، رسیدن بخیر!

سلام مینا جون بیا تو.

سحر و مینا همدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو از دیدار یکدیگر ابراز خوشحالی کردند.

چی شد اینطرفا اومدی بی وفا؟

راستش دلم واسه اینجا خیلی تنگ شده بود، مهدی هم حالا حالاها نمی تونست بیاد. منم پا شدم و اومدم یه چند روزی اینجا بمونم.

بهر حال خیلی خوشحال شدم.

ملیحه خانم که وارد شد مینا از جایش بلند شد و بعد از احوالپرسی گفت:

چشم شما روشن ملیحه خانم. پس بگو چرا نمی آن از مون یه حالی پرسن!

این حرفا چیه دخترم، تو و سحر برای من فرقی ندارین، تازه سحر همین امروز صبح رسید.

شوخی کردم ملیحه خانم خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. انشاءالله که سلامت باشین. غرض از مزاحمت این بود که

ازتون بخوام امشبو به ما افتخار بدین و برای شام تشریف بیارین منزل ما.

ای شیطون نکنه حقوقتو گرفتی هان؟

ملیحه خانم این را گفت و ادامه داد:

عزیز دلم مزاحم نمی شیم.

خواهش می کنم حالا هم که سحر جون اومده بهتره امشبو دور هم باشیم باور کنین دلم براش یه ذره شده بود.

بعد از صرف شام نرگس خانم چهار زانو نشست و رو به ملیحه خانمگفت:

می گم ملیحه خانم این چند روزی که سحر خانم اینجاس بیا یه دستی برا آقا سهیل بالا کنیم. همه نگاه ها متوجه

نرگس خانم شد و سهیل که انتظار نداشت نرگس خانم در چنین موقعیتی آن هم در حضور سحر و مینا موضوع را

مطرح کند، رنگ باخت و بعد از کمی این پا و آن پا کردن از جایش بلند شد و گفت:

خب! من دیگه زحمتو کم می کنم!

همه از این عکس العمل سهیل با صدای بلند خندیدند و او بلافاصله درحالی که تبسم بر لب داشت، ضمن تشکر از

پذیرائی آنها خداحافظی کرد و رفت.

سحر و مینا که از موضوع ازدواج کردن سهیل را جالب تر از بحثهای خویش دیدند، به جمع نرگس خانم و ملیحه خانم

پیوستند. نرگس خانم خودش را به دیوار تکیه داد و از مینا خواست تا دارویش را بیاورد. سپس از ملیحه خانم خواست تا به حرفهایش گوش دهد و جریانی را بین او و سهیل یکماه قبل، پیش آمده بود بازگو کرد. ملیحه خانم که به دقت به حرفهای نرگس خانم گوش می داد گفت:

به نظر شما من می تونم چه کار کنم؟ نرگس خانم چند سرفه پشت سرهم کرد و گفت:

به نظر من بهتره به عمه خانوم یه جوری بفهمونیم که سهیل کس دیگه ای رو زیر نظر داره.

ولی من که روم نمی شه یه همچین حرفی بزنم.

ملیحه خانم این را گفت و لیوانی آب سرکشید. نرگس خانم لحنی قاطعانه به کلام خود داد و گفت:

ولی این جوونا نباید قربونی قول و قرارهای ما بزرگترا بشن، ملیحه خانوم بیا همین فردا یه سری بریم پیش عمه خانوم و قضیه رو یه طوری بهش بگیم.

سحر هم حرف نرگس خانم را تأیید کرد. مینا که فقط گوش می داد، سکوتش را شکست و گفت:

حالا زودتر عروسی رو راه بیندازین که ما هم یه شیرینی بخوریم. سحرجون که عروسی شو مشهد گرفت، تولد بچه شو دیگه باید بیاد تهران!

سحر پرسید:

تو از کجا خبر داری!؟

مینا به ملیحه خانم چشمکی زدو بعد هردو خندیدند.

مدتها بود که مینا موضوعی را حس کرده بود اما خود را به بی خیالی زده بود. این روزها رفت و آمدهای صداق به کارگاه بیشتر شده بود و او به بهانه نظارت بر کارکنان خودش را به دیوار دفتر تکیه می داد و نگاهش را به مینا می دوخت.

آنروز نیز مینا چون همیشه با جدیت و بدون تشویش خاطر به کارش مشغول بود که ناگهان صدایی او را به خود آورد سرش را برگرداند شقایق را دید که با دستش به گوشه کارگاه اشاره می کرد. مینا به آنطرف نگاه کرد و صادق را دید که پیراهن لیمویی و شلوار مشکی به تن داشت. دو دستش را پشت سر به هم قلاب کرده بود و نگاهش را به مینا دوخته بود. با متوجه شدن مینا دستهایش را از هم باز کرد و با دستپاچگی اطرافش را نگرینست همان لحظه بود که آقای نیک اندیش وارد شد و به دنبال او صادق نیز روانه دفتر شد. مینا دوباره مشغول بکار شد، اما این بار شقایق مقابلش ایستاد و گفت:

مینا اصلا تو حواست هست؟

منظورت چیه؟!

این روزا همه دارن پشت سرت حرف میزنن!

و بعد نزدیکش نشست و ادامه داد:

صادق با این رفتارش همه را متوجه خودش کرده!

مگه چیکار می کنه؟

دست خوش بابا... مینا جون مگه نمی بینی اون هر روز میآد، درحالی که تا حالا سابقه نداشته اون هفته ای یخ بار بیشتر بیاد تازه وقتی هم می اومد یه راست می رفت دفتر. ولی حالا همش تو کارگاه راه می ره. بعدش یه گوشه عین گداهها گردن کج می کنه و زل می زنه به تو.

مینا سرش را پائین انداخت و با عصبانیت گفت:

اصلا برام مهم نیست!

حالا چرا از من ناراحت می شی؟ باورکن منظوری نداشتم فقط می خواستم تورو که از دنیا بی خبری حالت کنم!

مینا از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند چادرش را به سر کرد.

کجا مینا؟ هنوز ساعت یازده اس!

می رم خونه سرم درد می کنه.

شقایق از گفته اش پشیمان شد، اما او واقعیت را گفته بود. مینا وقتی به خانه رسید و در را باز کرد نرگس خانم نبود. با

وجود این که هوا سرد بود مینا احساس می کرد دارد می سوزد، دست و صورتش را با آب سرد شست و به اتاقش

پناه برد. روی تشک دراز کشید. واقعا احساس دلتنگی خاصی به او دست داده بود.

دقایقی بعد نرگس خانم به خانه آمد نگاهی به ساعت انداخت و با تعجب گفت:

امروز چه زود اومدی مادر؟!

کارم تموم شده بود تا دوازده صبر نکردم. شما کجا بودین؟

با ملیحه خانم رفتیم یه سر خونه عمه سهیل.

خب چی شد؟

او تا ما رو دید خیلی تعجب کرد، رفتیم تو اتاق و نشستیم. فریبا چایی آورد و یه احوالپرسی سردی کرد و رفت تو

اتاقش عمه خانم هم سرشو پائین انداخت و به ملیحه خانم گفت: «شرمنده ام زن داداش نمی دونم این دختره چش

شده. از روزی که فهمیده شما قراره بیاین خواستگاری از این رو به اون رو شده.» ممن و ملیحه خانم نگاهی به هم

کردیم نمی دونستیم چی بگیم. آخه عمه خانم فکر کرده بود ما اومدیم تا یه روزی رو قرار خواستگاری بذاریم. ملیحه

خانم تا می خواست دهنشو باز کنه و حرف بزنه و بگه که سهیل هم راضی به این وصلت نیست عمه خانم حرف ملیحه

خانم رو قطع کرد و گفت: «روم سیاه ملیحه جون تا حالا که به این و اون می گفتم سهیل داماد منه فریبا جدی نمی

گرفت. اما حالا پاشو تویه کفش کرده که من با این ازدواج مخالفم میگه ازدواج فامیلی رو نمی پذیره. نمی دونم تو کله

جوونای حالا چی می گذره.» سپس عمه خانم خودش رو جابجا کرد و ملتمسانه گفت: «زن داداش خودت که می دونی

منم و همین یه دونه دختر داداشه که زن گرفتو رفتن سرخونه و زندگی شون چشم امید من و پدرش فریباس ما

نمی تونیم اونو وادار به این ازدواج کنیم من بیشتر از این نمی تونم اشکهای اونو ببینم».

مینا بلند خندید و گفت:

جالبه پس هیچ کدوم راضی به این وصلت نبودن در حالی که فکر می کردن اون یکی دوست داره این وصلت صورت

بگیره.

و بعد دستهایش را بهم زد و گفت:

پس قضیه به خیر و خوشی تموم شد؟

نرگس خانم هم خندید و گفت:

چه جورم، می خواستم وقتی که سهیل این ماجرا رو از مادرش بشنوه عکس العملشو ببینم حتما خیلی تعجب می کنه،

کاری رو که اینقدر سخت می گرفت دو ساعته حل شد.

صبح که مینا از خواب بیدار شد و برای رفتن به سرکار آماده گردید متوجه گردید که مادرش اصلا حال خوشی ندارد

نرگس خانم از مینا خواست تا به سر کارش برود و به او اطمینان داد که حالش خوب است.

مینا که در حین کار تمام حواسش متوجه مادرش بود انگشتش زیر سوزن رفت و خون فواره کرد فریاد مینا باعث شد

که همه دست از کار کشیده . به سمت او بروند.

شقایق از جایش پرید و به آرمی انگشت مینا را از لای سوزن بیرون کشید. آقای نیک اندیش نیز خود را به سرعت به

مینا رساند و از او خواست تا به دفتر بیاید. مینا گفت:

طوری نیست با پارچه می بندم.

نه دخترم بیا تو دفتر استراحت کن.

شقایق نیز همراه مینا وارد دفتر شد.

صادق به سرعت از جایش بلند شد و با دستپاچگی پرسید:

چی شده خانم جوانبخش؟

و بدون اینکه پاسخی بشنود متوجه انگشت مینا شد. به سرعت آب قند درست کرد و آن را مقابل مینا گذاشت دو

عدد چسب انگشت را نیز از جیبش بیرون آورد و به شقایق داد تا انگشت مینا را ببندد. رفتار صادق شقایق را به خنده

در آورده و پدر را متعجب ساخته بود.

موقع بیرون آمدن مثل همیشه شقایق در کنار مینا به راه افتاد.

سکوت شقایق مینا را وادار کرد که از او بپرسد:

چیزی شده شقایق؟

نه مهم نیست.

ولی تو امروز از صبح تا حالا گرفته ای.

گفتم که چیزی نیست.

و بعد پوزخندی زد و گفت:

فیلمای همیشه دیروز مادر شوهرم اومده بود تا باهام صحبت کنه.

خب؟

هیچی.

و بعد آه بلندی کشید و ادامه داد:

اخرش حرفامون به دعوا کشید و گفت: دیگه مجید و نمیذاره بیاد پیش من.

حالا می خواهی چیکار کنی؟

نمی دونم ولی اینو می دونم که اگه سرم بالای دار بره نمی تونم این ازدواج و قبول کنم من اصلا قصد ازدواج مجدد رو ندارم. قسم خوردم به یاد احسان تا آخر عمر بنشینم و بچه شو خوب تربیت کنم عین پدرش مهربون و منطقی! ولی...

می دونم می خوام چی بگی، حرفی که همه می زنن «تو هنوز جوونی و باید سر و سامون بگیری» ولی من تصمیم عوض نمی شه می خوام که مجید با خودم باشه.

لحظاتی بعد مینا و شقایق از هم خداحافظی کردند و مینا تا رسیدن به خانه به شقایق فکر می کرد.

این روزها افکار مینا آشفته بود از نگاه های صادق خسته شده بود. وقتی او را می دید چهره اش را در هم می کشید و سرش را پایین می انداخت.

زمستان با کوله باری از برف و سرما رسید. نرگس خانم که بیشتر به این فصل از سال حساسیت داشت دوباره در بستر بیماری افتاد.

مینا روزها با بی میلی سرکار می رفت و شبها سعی می کرد با مطالعه از تنهایی اش بکاهد. هر روز خسته تر از روز قبل بود. از رفتن به کارگاه و دیدن صادق وحشت داشت، اما او نمی توانست کارش را رها کند، زیبا با بیماری مادرش این حداقل کاری بود که می توانست برای هزینه زندگی شان انجام دهد.

فصل هشتم

شب قبل برف سنگینی باریده بود. وقتی مینا می خواست از جایش بلند شود احساس کرد تمام بدنش را درد شدیدی فرا گرفته است. به سختی از جایش بلند شد و سماور را روشن کرد. نرگس خانم همچنان خوابیده بود. مینا سفره را پهن کرد و صبحانه مادر را حاضر نمود، داروهایش رانیز کنار سفره گذاشت و خودش به آرامی از اتاق بیرون رفت

وقتی خواست کفشهایش را بپوشد، داخل آنها را پر از آب یافت. زیرا فراموش کرده بود شب قبل آنها را از توی حیاط بردارد. برف شان را تکان داد و همانطور آنها را پوشید و رفت.

نرگس خانم با صدای در چشمانش را گشود همه جا گردگیری و منظم شده بود. چیدن سفره با آن سلیقه خاص مینا لبخند را بر لبان مادر نشانده.

نزدیکی های کارگاه باران تندی شروع به باریدن کرد. سوز و سرما چشمان مینا را آزار می داد انگشتهای پایش داخل کفش از سرما کرخت شده بود. هرچند که با عجله قدم برمی داشت ولی با این همه شدت باران سر تا پای او را خیس کرده بود. وقتی وارد کارگاه شد، آب از چادرش می چکید. خانم عرفانی با عجله به سویش آمد و کمک کرد تا او چادر و کاپشنش را بیرون آورد. خانم عرفانی مینا را کنار بخاری نشانده و برایش یک استکان چای آورد.

چرا شما زحمت کشیدین؟

زحمتی نیس، مثل اینکه امروز زهرا خانوم نمی یاد، خودمون باید ترتیب چایی رو بدم!

در همین لحظه شقایق نیز وارد شد. چترش را بست و پالتویش را بیرون آورد و به چوب لباسی آویزان کرد. می خواست شروع به کار کند که با دیدن مینا و سراپای خیس او خندید و گفت:

سلام مینا خانم، حال شما؟

سلام می بینی که!

آخه دختر تو کی می خوای عاقل بشی؟ مگه صبح ندیدی هوا بارونیه خب یه چتر با خودت برمی داشتی!

و بعد به مینا نزدیکتر شد و نگاه شیطنت بارش را به او دوخت و با لبخندی گفت:

شایدم این روزا حواست سرجاش نیس، حقم داری، آخه اولش همین جوړه.

مینا با عصبانیت از جایش بلند شد و سرش داد کشید:

شقایق بهتره حرف دهننتو بفهمی!

شقایق گفت:

هیس، چه خبرته؟

و بعد شانه های مینا را گرفت و او را سرجایش نشانده.

مینا لبش را به دندان گزید و به شقایق گفت:

تنهام بذار!

ولی من که به تو چیزی نگفتم.

تو داری به من تهمت می زنی حتی به صادق، شاید اصلا اون تو این فکرا نباشه، خودتون می برین و می دوزین.

باشه مینا جون، من تنهات می دارم، ولی همین روزا خودت همه چیزو می فهمی!

شقایق دوباره برگشت و به مینا گفت:

مانتوتو درآر و پالتوی منو بپوش با این لباس خیس سرما می خوری!

این را گفت و رفت.

عطسه های پشت سر هم مینا، خانم عرفانی را که حکم مادر را برای همه داشت نگران کرده، به طرف او رفت. وقتی

دستش را روی پیشانی مینا قرار داد گفت:

تو حالت خوب نیس مینا جون، تب داری، بهتره برگردی خونه و استراحت کنی.

و بعد به طرف دفتر به راه افتاد و گفت:

من می رم از آقای نیک اندیش اجازه مرخصی تو بگیرم!

مینا با صدای گرفته ای گفت:

ولی من...

خانم عرفانی با اشاره دست حرفش را قطع کرد و رفت. در تمام بدنش دردی باور نکردنی احساس می کرد از شدت سرما می لرزید و هر چه خود را به بخاری نزدیکتر میکرد، باز هم گرما را حس نمی کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را روی هم قرار داد. گونه های سرخ شده اش شدت تب او را نمایان می ساختند.

خدا بد نده خانم جوانبخش حالتون خوب نیست؟

مینا چشمانش را گشود صادق و خانم عرفانی مقابلش ایستاده بودند. مینا از جایش بلند شد و سلام کرد. صادق سرپای مینا را برانداز کرد و گفت:

استحمام هم که کردید!

مینا با خشونت به چشمان صادق نگریست اگرچه لحن کلام صادق توام با شوخی بود اما برای مینا خوشایند نبود.

مینا سرش را پایین انداخت و بدون اینکه حرفی بزند از خانم عرفانی تشکر کرد و به طرف شقایق قدم برداشت.

بهتره امروز و فردا رو استراحت کنین!

صدای صادق بود که از پشت سر شنیده شد، اما مینا بدون اینکه صورتش را به عقب برگرداند از آنجا دور شد. رفتار

سرد مینا صادق را خیلی عصبانی کرده بود. با عجله وارد دفتر شد و سیگاری از جیبش بیرون آورد. فندک را روشن

نمود و چند پک محکم به سیگارش زد.

آن شب مینا تب و لرز شدیدی داشت و با آن که نرگس خانم دوتا پتو بپوشید مینا انداخته بود مینا خودش را از سرما

جمع کرده بود دندانهایش محکم بهم می خوردند و مرتب ناله می کرد. نرگس خانم با اصرار یک لیوان شید داغ به

مینا داد، با صدای در از جایش بلند شد زمین کاملاً یخ بسته بود. نرگس خانم با احتیاط خود را به پشت در رساند

ملیحه خانم را دید.

سلام نرگس خانم.

سلام ملیحه خانم بفرمائین تو!

ببخشین بی موقع مزاحم شدم.

شما مراحمین خواهر دلم از تنهایی پوسید.

راستش هرکاری کردم خوابم نبرد. به سهیل گفتم من امشب می رم خونه نرگس خانم آخه تمام حواسم دنبال مینا چون بود.

خدا شما را از خواهری کمتون نکنه.

ملیحه خانم ظرف آبی آورد و مینا را مرتب پاشویه می کرد. تا صبح مینا بی تابی کرد و مرتب هذیان می گفت. نرگس خانم خیلی نگران حال مینا بود. صبح زود از جایش بلند شد از توی کیفش شماره تلفنی را بیرون آورد و چتدرش را به سر کرد.

ملیحه خانم که تمام شب بیدار بود و طرفای صبح از شدت خستگی خوابش برده بود چشم گشود و گفت:

کجا نرگس خانم؟

با این وضع که نمی تونیم مینا رو ببریم دکتر. می رم به زنگی به دکتر اخلاقی بزنم فکر نکنم هنوز بیمارستان رفته باشه همیشه بنده خدا نه نگفته آیم که دستش باشه می ذاره زمین و می آد.

ملیحه خانم گفت:

شما هم حالتون خوب نیس. تمام راه یخبندونه اجازه بدین من برم.

ولی شما به اندازه کافی زحمت کشیدین.

و ملیحه خانم در حالی که شماره تلفن را می گرفت گفت:

همسایگی به درد همین روزا می خوره!

ساعتی بعد آقای دکتر اخلاقی وارد شد و بعد از معاینه کامل مینا نسخه ای برایش نوشت و با عجله خداحافظی کرد و رفت.

ملیحه خانم نسخه را گرفت و با عجله بیرون رفت. نرگس خانم گفت:

کجا ملیحه خانم؟

می رم نسخه مینا جونو بدم سهیل داروهاشو بگیره.

و بدون اینکه منتظر پاسخ نرگس خانم بایستد. به راه افتاد.

پس از دو ساعت سهیل با داروها وارد اتاق شد. مینا به متکا تکیه داده بود. با دیدن سهیل روسری اش را مرتب کرد و

به زحمت خود را نیم خیز کرد و سلام نمود. سهیل دستهایش را به هم می مالید. بینی اش از شدت سرما سرخ شده

بود. با تعارف نرگس خانم کنار بخاری نشست. نرگس خانم نگاه مادرانه اش را به او دوخت و گفت:

ببخش پسرم تو هم افتادی تو زحمت.

این حرفا چیه... نرگس خانم وظیفمه... مینا خانم هم برام مثل سودابه و سحر عزیزه.

مینا لبخندی زد و یکباره آرزو کرد ای کاش برادری چون سهیل می داشت سهیل استکان چایی را که نرگس خانم

مقابلش گذاشت سرکشید. ازجایش بلند شد و گفت:

خب مادر جون اگه امری با من ندارین، مرخص بشم. باید جزوه هامو آماده کنم.

خدا به همراهت پسرم. انشاءالله خوشبخت بشی.

سهیل که با عجله میخواست از اتاق بیرون برود با ملیحه خانم که کاسه اش را داخل سینی گذاشته بود و می خواست

وارد اتاق شود برخورد نمود و در یک آن صدای اوه گفتن هر دو نفر بلند شد و کاسه آش روی لباسشان ریخت.

نرگس خانم با دستپاچگی جلو آمد و گفت:

چیزیتون که نشد. نسوختین که؟

چیزی نیس، فقط...

در این هنگام سهیل به قیافه آش مالیده اش نگاه کرد و صدای خنده همه در فضای اتاق پیچید.

بعد از ظهر جمعه بود که شقایق با جعبه ای شیرینی به دیدار مینا آمد. پس از احوالپرسی شقایق آن لبخند دوستانه همیشگی را بر لب های مینا ندید پرسید:

از من دلخوری؟

چرا باید دلخور باشم؟

دیروز خواهر زاده صادق که یه دختر جوون همسن و سال خود ماس اومده بود کارگاه و از من راجع به تو پرس و جو می کرد.

خب تو چه گفتی؟

من هیچی نگفتم گفتم بهتره بره از بقیه بچه ها پرسه.

مینا چند سرفه بلند و صدادر کرد و با صدای دورگه ای گفت:

حالم که بهتر شد میام کارگاه و از بچه ها خداحافظی میکنم.

شقایق با تعجب پرسید:

یعنی نمی خوای بیای سرکار؟!

نه!

ولی مینا... آ... آ... آ... آ...

فکرشم نکن. خدا بزرگه. بالاخره یه کاری پیدا می کنم.

ولی مینا تو جا می زنی، اگه او بهت پیشنهاد ازدواج داد. خب مگه دارت می زنی!

بحث این حرفا نیس، وقتی وارد سالن می شم و بچه هها رو می بینم که بهم پیچ پیچ می کنند نفسم یم گیره.

راستی مجید و نیوردن؟

نه دیشب تا نیمه های شب منتظر بودم ولی هیچ خبری نشد. طاقت نیاوردم و رفتم زنگ زدم. عمه مجید گفت که مادر و پدر شوهرم با مجید به چند روزی رفتن مسافرت.

کجا؟

چیزی نگفتن؟

وقتی نرگس خانم وارد اتاق شد شقایق آماده رفتن شده بود.

کجا دخترم؟ اگه امشبو پیش ما بمونی از نظر خانواده ات ایرادی داره؟

نه مادر جون خانواده ما به شما اطمینان دارن، ولی می ترسم خانواده شوهرم با خبر بشن، ان وقت دیگه روزگرم سیاه می شه.

خب اصرار نم یکنم زحمت کشیدی مادر.

شقایق صورت مینا را بوسید و گفت:

فردا می تونی بیای یا نه؟

اگه حالم بهتر بشه به سری میام.

پس خداحافظ.

به سلامت.

با گام های موزون و مطمئن به سوی دفتر تولیدی پیش رفت. با دیدن آقای نیک اندیش با لبخندی بر لب او را به

حضور پذیرفت و گفت:

صبحتون بخیر، خانم جوانبخش!

صبح شما هم بخیر.

بفرمائید تو.

تشکر.

انشاءالله که حالتون بهتره!

بد نیستم خیلی ممنون...

خب با بنده امری داشتین؟ از بچه ها شنیدم که قصد دارین ما رو ترک کنین درسته؟

مینا سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت:

البته با اجازه شما.

ولی خانم جوانبخش چرا می خواین این کارو بکنین؟ شما که به کارتون خیلی علاقه مند بودید، اینو می شد از

پشتکارتون فهمید.

درسته، ولی...

آقای نیک اندیش هرچه سعی کرد نتوانست عقیده مینا را تغییر دهد در آخر گفت:

خب حالا که اینطوره و تصمیمتون عوض نیم شه برگردین تو سالن حساب و کتاب دست صادق. اون که اومد می گم

با شما تصفیه حساب کنه.

خیلی ممنون آقای نیک اندیش.

به هر حال با وجود اینکه از رفتن تون ناراحتم ولی براتون آرزوی موفقیت دارم.

با آمدن صادق همه از جا بلند شدند و با گفتن سلام دوباره سر جای خود نشستند. صادق با دیدن مینا شادمان شد و در

حالی که لبخند بر لب داشت مقابل مینا ایستاد و گفت:

از دیدنتون خوشحالم خانم جوانبخش مثل اینکه حالتون بهتر شده که تشریف آوردین؟!

تشکر، خوبم.

و بعد در جایش نشست. از این که می توانست کارگاه را برای همیشه ترک کند احساس راحتی می کرد.

آقای نیک اندیش با دیدن صادق از جایش بلند شد. و وقتی می خواست دفتر را ترک کند، به طرف او رفت و گفت:

من عجله دارم باید برم به چند جا باید تلفن بزنی یادداشت روی میز گذاشتم راستی تا یادم نرفته خانم جوانبخش

دیگه سر کار نمی آد. اون خرده حسابی رو که داره تسویه کن! خب من دیگه رفتم.

صادق در یک لحظه احساس کرد تمام خانه روی سرش خراب شده است. به آرامی روی صندلی نشست. گفته پدر او

را حیرت زده کرده بود و در یک آن خوشحالی دیدار مینا را از او گرفت. دوباره از جایش بلند شد و لیوانی آب سر

کشید. سردی آب او را لرزاند. در عرض این چند دقیقه مرتب سیگار می کشید و می اندیشید که چه کند، تا مانع

رفتن مینا شود. دم دفتر ایستاد و با صدای بلند گفت:

خانم جوانبخش! لطفا بیاین دفتر.

و خودش به دفتر پناه برد و پشت میز نشست و دوباره سیگاری را به لب گرفت. وقتی مینا از جایش بلند شد تا به

طرف دفتر برود شقایق دوباره ملتمسانه از مینا خواست تا نظرش را عوض کند و او را تنها نگذارد. اما مینا حتی نمی

خواست یک روز دیگر در جایی که پشت سرش حرف می زدند بماند، با انگشت به در کوبید و اجازه ورود خواست.

صدای صادق به گوشش رسید که گفت:

بفرمائید تو!

سلام عرض کردم آقای نیک اندیش!

اما صادق جوابی نداد و نگاه خشمگینش را به او دوخت. مینا خیلی خونسرد نگاهش را به تابلویی که روی دیوار نصب

شده بود انداخت و کنجکاوانه به رنگ های زیبایش می نگریست.

این بچه بازی ها چیه؟ از کی فرار می کنین؟

مینا همچنان پشت به صادق ایستاده بود و انتظار هیچ عکس العملی را از او نداشت. رو به صادق کرد و با همان وقار

خاص خود گفت:

با من بودید؟

نخیر با در و دیوار بودم با اون تابلوی لعنتی که از من بهتره.

بله واقعا تابلوی زیباییه، نمی دونم چه جوری بوده که تا حالا متوجه اون نشده بودم.

صادق که فهمید مینا قصد تمسخر او را دارد در حالی که کاملا عصبانی شده بود با لحنی آمرانه گفت:

بنشینید.

مینا با خونسردی گفت:

نه من عجله دارم. باید زودتر برگردم خونه اگه لطف کنین و...

صادق به وسط حرفش پرید و گفت:

آره خانم جوانبخش حسابتو تصفیه می کنم ولی باید من حقمو از شما بگیرم نه شما از من.

خیلی ببخشید آقای نیک اندیش! بهتره متوجه حرفاتون باشین. در ثانی من اصلا از حرفای شما سر در نمی آرم.

صادق لحن کلامش را تغییر داد و با حالت گرفته ای گفت:

بایدم نفهمین که من چی دارم می گم.

و بعد شروع به قدم زدن در اتاق نمود و نجوا کنان گفت:

آن روز با دیدن شما فکر کردم اونی رو که دنبالش می گشتم پیدا کردم و بعدشم که متانت و وقار تونو دیدم واقعا

منو تحت الشعاع قرار داد. ولی از همون اولش فهمیدم که شما نه تنها احساس محبتی نسبت به من ندارید بلکه از من

متنفر هم هستید.

ولی من دلیلی برای تنفر از شما ندارم.

ازدواج اولم تحمیلی بود که شش ماه بعدش هم کارمون به طلاق کشید. تصمیم داشتم این بار خودم انتخاب کنم.

و بعد پوزخندی زد و گفت:

ولی مثل اینکه شکست خوردم.

مینا احساس می کرد که محیط آنجا برایش خفقان آور شده است و از این که کسی مستقیماً برایش ابراز محبت می کند احساس دلتگی کرد. صادق که دید مینا نمی خواهد سکوت را بشکند و حرفی بزند اه بلندی کشید و به آرامی پشت میز نشست. سیگاری گوشه لب نهاد و پک محکمی به آن زد. حلقه های دود نگاه خشمگین مینا را به دنبال خود کشاند. صادق لبخند دردناکی زد و گفت:

من نمی خوام خودمو به مشا تحمیل کنم بهتره که...

مینا به طرف در به راه افتاد و نگذاشت حرف صادق تمام شود.

کجا مینا خانم؟ صبر کنین حقوقتونو بدم.

نه حالم خوب نیست. نمی تونم بیشتر از این سراپا بایستم؟ شقایق هست به او بدین.

مینا می خواست از چهار چوب در خارج شود که صدای غم گرفته صادق او را از رفتن بازداشت:

مطمئنید که تغییر عقیده نمی دین؟

مینا سرش را به عقب برگرداند و گفت:

راجع به چی؟

خب موندن دی اینجا دیگه؟

من رو تصمیمی که می گیرم خوب فکر میکنم. خداحافظ آقای نیک اندیش.

صادق سرش را میان دو دست گرفت و در دل به قاطعیت کلام مینا و متانت و وقارش تحسین گفت. شقایق که بیرون در بی صبرانه انتظار مینا را می کشید با دیدن او برق خوشحالی در چهره اش درخشید. با شتاب به سوی او آمد. مینا بی تفاوت از مقابل او گذشت در حالی که به سختی خودش را روی پا نگه داشته بود، شقایق با تعجب به او نگاه می

کرد، که ناگاه دید مینا به زمین خورد. با عجله به سویش دوید و زیر بازویش را گرفت. تب شدیدی دوباره وجود مینا را فرا گرفت. دم در که رسیدند شقایق در آن سوز و سرما که گویی شلاقهای سرد بر بدنشان فرود می آمد به هر اتومیلی اشاره می کرد که بایستد تا مینا را به خانه اش برساند همه با شتاب از مقابلشان می گذشتند. سرفه های بلند و صدادر مینا نگاه عابرینی را که از شدت سرما فرار می کردند به سوی خود جلب می کرد.

وقتی مینا به خواب رفت شقایق از جایش بلند شد و گفت:

خب من دیگه باید برم، مادرم نگران می شه. انشاءالله فردا میام و یه سری بهش می زنم.

نرگس خانم با گوشه روسری اشکهایش را که بر صورت او غلطیده بودند پاک نمود و گفت:

خدا خیرت بده دخترم. انشاءالله که بزودی مشکلات حل بشه و بچه ات برسه به دست خودت!

و بعد آهی کشید و گفت:

برای مینا دعا کن. اگه چند روز دیگه همین طور مریض بمونه من دق میکنم.

انشاءالله خوب می شه خداحافظتون.

به سلامت دخترم.

چند روزی که گذشت مینا دوباره سلامتیاش را به دست آورد و ضمن کراقت از مادرش و رسیدن به کارهای خانه

خیاطی نیز می کرد.

آخرین پاروی برفی را که سهیل از پشت بام به داخل کوچه انداخت به پایین آمد. دستکشش را که بیرون نمود،

انگشتانش یخ کرده بودند و او دستهایش را به هم ماساژ می داد تا از شدت سرمای آنان بکاهد.

صدای نرگس خانم از درون اتاق شنیده شد که گفت:

بیا تو مادر چایی حاضره!

نه نرگس خانم باید برم برف پشت بوم خودمون هنوز مونده.

مینا با سینی چای به داخل حیاط آمد و گفت:

بفرمایید آقا سهیل خدا کنه این زمستون زودتر تموم بشه و این برف آخری باشه تا شمام از شز ما راحت شین.

سهیل با صدای بلند خندید و به نرگس خانم که تازه از اتاق بیرون آمده بود گفت:

مینا خانم فکر میکنه من مفتکی برف پشت اتاقشو پارو کردم من کمک بلاعوض نمیکنم.

مینا گفت:

هرکاری از دستم بریاد بروی چشم انجام می دم.

نرگس خانم به تایید حرف مینا گفت:

اختیار دارین آقا سهیل!

سهیل کمی این پا و اون پا کرد و در حالی که چایی اش را می خورد گفت:

راستش می خوام لباس عروس خانمو مینا خانم بدوزن!

مینا لبخندی زد و گفت:

با کمال میل بهتون قول می دم اونچنان لباسی رو بدوزم که همه انگشت به دهن بمونن.

سهیل تشکر نمود و خداحافظی کرد.

اواخر اردیبهشت بود که در میان هلهله و دست افشانی سهیل همسر مورد علاقه اش خاطره را به خانه خود آورد.

میهمانان که رفتند مینا و سحر روی پله ها به آسمان چراغانی شده می نگریستند که خروج آخرین مهمانان آنها را

برای بدرقه کردن از جا بلند کرد. فریبا و نامزدش به اتفاق عمه خانم در حالی که با صدای بلند می خندیدند از ملیحه

خانم خداحافظی کرده و رفتند. سحر با صدای گریه بچه اش بلند شد و مینا نیز به دنبالش وارد اتاق شد. هردو از اینکه ماجرا به خوبی و خوشی پایان یافته بود و مخصوصا که با خبر شده بودند فریبا با یکی از خواستگاراناش ازدواج کرده است احساس خوشحالی می کردند.

هفته بعد سحر و خانواده اش به مشهد بازگشتند و سهیل و خاطره نیز برای یک سفر چند روزه با آنان همراه شدند. مینا که دستپختی بی نظیر داشت در پختن آش پشت پا به ملیحه خانم کمک نمود. با آغاز سال نو صادق به اتفاق خانواده اش چندین بار به خواستگاری مینا آمدند. نرگس خانم در حالی که قلبا راضی به این ازدواج نبود تصمیم نهایی را به خود مینا واگذار می کرد و مینا قاطعانه به آنها جواب رد می داد.

فصل نهم

نیمه های شب بود که با فریاد نرگس خانم مینا از جا پرید. با عجله برق را روشن کرد و نرگس خانم را که دچار کابوس شده بود، بیدار کرد. نرگس خانم بعد از نوشیدن لیوانی آب خود را به بالش تکیه داد و آرام شروع به گریه کردن نمود. سوال های پی در پی مینا که می پرسید: «چی شده مادر؟! چه خوابی دیدین؟! و...» همه بی جواب ماند. چند روز گذشت و نرگس خانم در طول این مدت در خود فرو رفته بود و به گوشه ای زل می زد و مژه برهم نمی گذاشت. خیلی ضعیف شده بود. اصلا اشتها برای خوردن چیزی نداشت و مرتب لا خودش زیر لب حرف می زد و شبها به طور مکرر کابوس می دید. وضع روحی نرگس خانم مینا را خیلی نگران کرده بود و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد جز این که برای سرنوشت غم انگیز خود و مادرش در تنهایی گریه می کرد.

شام را که خوردند مینا برای شستن ظرف ها به آشپزخانه رفت. در این اندیشه بود که چه چیزی باعث شده اینقدر نرگس خانم بی تا بی کند. با صدای فریاد نرگس خانم بشقاب از دستش افتاد و شکست. با عجله به اتاق بازگشت و

مادرش را دید که کف اتاق افتاده است. با دو دست محکم به سرش کوبید و جیغی کشید و به سوی مادر شتافت. او را به سختی از جایش بلند کرد. اما نرگس خانم هیچ حرکتی نمی کرد. مینا با صدای بلند گریه می کرد و ملتسمانه از مادر می خواست که چشک بگشاید اما تلاشش بی نتیجه ماند. در حالی که تمام بدنش می لرزید و به شدت گریه می کرد باز هم به سراغ ملیحه خانم یار و غمخوار همیشگی شان رفت.

آن شب سهیل و همسرش میهمانی بودند و ملیحه خانم به اتفاق مینا نرگس خانم را به بیمارستان رساندند. مینا خیلی بی تاب می کرد و ملیحه خانم در حالی که خودش هم بی قرار بود او را دلداری می داد و سعی می کرد به او آرامش دهد. با آمدن دکتر از بخش مینا و ملیحه خانم به سویش دویدند.

چی شده دکتر؟ تو رو خدا بهم بگین مادرم چشه؟ دکتر آه بلندی کشید و گفت:

آروم باش دخترم! این جا بیمارستانه!

ولی مینا همچنان گریه می کرد و ملتسمانه از دکتر می خواست تا از وضعیت مادرش به او بگوید. دکتر گلپوش را صاف نمود و گفت:

یه شوک عصبی بود البته به خیر گذشت ولی اون نیاز به آرامش روحی داره.

و بعد دکتر رفت و مینا را با دنیایی از اندوه تنها گذاشت. مینا سرش را روی شانه ملیحه خانم گذاشت و به آرامی گریست. ملیحه خانم نجوا کنان گفت:

ای خدا! این چه سرنوشتیه که نصیب این دختر بیچاره شده؟ مگه اون چه گناهی کرده که اینجوری باید قصاص بشه.

در سکوت نیمه شب بیمارستان مینا روی نیمکت نشسته بود و چشم های خسته اش را روی هم قرار داده بود و ملیحه خانم نیز در کنارش به حالت نشسته به خواب رفته بود.

ناگهان همه ای فضای ساکت بیمارستان را در هم شکست و آرامش بیماران را به هم زد. صداهایی به گوش مینا رسید. چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. با تعجب دید که خانم و آقای پگاه به دنبال بهاره که روی برانکار

بی قراری می کرد و توسط پرستار به بخش اورژانس منتقل می شد. می رفتند. در حالی که خانم پگاه بی قراری می کرد برانکارده به داخل بخش هدایت شده و او پشت درهای بسته قرار گرفت. آقای پگاه همسرش را به آرامش دعوت می کرد اما او همچنان بی تابی میکرد و میگفت:

دختر نازنینم، بهار من، چه بلایی سرت اومده؟!

هق هق گریه اش باعث شد تا پرستاری به آنها نزدیک شده و به آقای پگاه تذکر دهد که به خاطر حفظ آرامش بیمارستان هر چه زودتر همسرش را از بیمارستان بیرون ببرد. مینا از جایش بلند شد و نگرانی عمیق در دلش چنگ انداخت. نزدیک آنها رفت و به آرامی گفت:

آقای پگاه! فرشته خانم!

فرشته خانم در یک آن آرام گرفت و هردو با تعجب به مینا نگریستند. آقای پگاه گفت:

مینا خانم؟! ش_ شما این جا چه کار می کنین؟

مینا با حالت گرفته ای پرسید:

بهاره، بهاره. تو رو خدا بگین چش شده بود؟

آقای پگاه زیربازوی همسرش را گرفت و از مینا خواست به دنبال آن ها بیاید. داخل محوطه بیمارستان خانم پگاه روی نیمکتی نشست و آقای پگاه گفت:

امشب جایی عروسی دعوت بودیم. بهاره هم اینقدر شیطنت و بازیگوشی کرد تا بالاخره از پله ها افتاد و پاش شکست.

درحالی که هم مینا و هم خانم و آقای پگاه غمی در دل داشتند و نگران حال بیماران شان بودند از دیدار همدیگر خوشحال شدند. فرشته خانم مینا را کنار خود نشاند و گفت:

بهاره با توجه به اینکه یک سال از آخرین دیدارش با شما گذشته، هنوز نتونسته شما رو فراموش کنه. او به مدت

خیلی بی تاب می کرد، ولی کم کم فهمید که دیگه نمی تونه شما رو ببینه ما هم که از شما هیچ آدرس و نشونی نداشتیم که بیاییم دنبالتون.

مینا در پاسخ به مشکلاتی که برایش پیش آمده بود اشاره کرد و ابراز شرمندگی نمود.

ساعتی بعد صدای پرستار رد محوطه بیمارستان پیچید که آقای پگاه را می خواند. هرسه با عجله به طرف پرستار رفتند و او گفت:

آقای پگاه دخترتون....

و حرفش را قطع کرد و گفت:

بهره با دکتر صحبت کنین همین جا منتظر باشین!

و بعد به راه افتاد و رفت. دقایقی بعد دکتر آمد و گفت:

پای دخترتون از مچ شکسته و احتیاج به یک جراحی فوری داره، بهره این برکه رو امضاش کنین. اول برین بخش اطلاعات کارهای اولیه رو انجام بدین.

آقای پگاه به دنبال عملی کردن دستور دکتر آن دو را تنها گذاشت و رفت.

فردا صبح دکتر به مینا گفت که نرگس خانم باید به مدت یک هفته در بیمارستان بستری شود، تا آرامش کامل خود را به دست آورد. بعدا به سراغ آقای پگاه رفت و به اتفاق او وارد اتاق بهاره شد.

فرشته خانم کنار بستر بهاره نشسته بود و با حالتی گریان به چهره رنگ پریده او می نگریست. مینا نزدیک بسترش

ایستاد و به آرامی بوسه ای گرم بر گونه بهاره نهاد و در حالی که از دیدن پای به گچ گرفته بهاره چشمانش به اشک

نشسته بود گفت:

دکتر نگفت کی به هوش می آد؟

آقای پگاه آهسته جواب داد:

چند دقیقه ای بیشتر نیست که از اتاق عمل بیرونش آوردن دکتر گفت که تا یکی دو ساعت دیگه به هوش می آید.

آقای پگاه به فرشته خانم گفت:

من یه سری می رم خونه و زود برمی گردم.

فرشته خانم با تردید از جایش بلند شد و گفت:

صبر کن! ولی...

مینا به طرف آنها نگاه کرد و گفت:

خانم پگاه اگه می خواین برین خونه من هیمنجا می مونم. خیالتون راحت باشه.

خیلی ممنون میناجون!

و در حالی که خانم پگاه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

فکر نکنم رفت و آمدمون یه ساعت بیشتر طول بکشه. باید یه سری وسائل برا بهاره بردارم بیارم.

مینا سرش را به علامت خداحافظی تکان داد و زیر لب گفت:

به سلامت.

مینا کمی در اتاق قدم زد و بالاخره رو به پنجره ایستاد و همچنان که محوطه بیمارستان و رفت و آمد مراجعین را می

نگریست غرق در افکار سرگردان خود شد. افکاری که کم کم او را در خود نابود می کردند. نمی دانست که بیماری

مادرش به کجا می انجامد و بالاخره سرنوشت این زن درد کشیده او را به کجا خواهد کشاند. آنقدر غصه مادر را

داشت که از خود و آینده اش فراموش کرده بود. مینا به خاطر نداشت که تا به حال در زندگی کاری را به نفع خودش

و برای خودش انجام داده باشد.

با صدای ناله ضعیفی که در فضای اتاق پیچید مینا به خود آمد و به طرف بهاره نگریست. او به سختی چشمانش را نیمه

باز کرده بود و با همان صدای درد کشیده طلب آب نمود. مینا با عجله پرستار را صدا کرد و از بهوش آمدن بهاره او را آگاه نمود. پرستار طبق دستور پزشک مسکنی به او تزریق کرد و مینا و بهاره را تنها گذاشت و رفت. وقتی بهاره مینا را بالای سر خود دید چندین بار پشت سر هم چشمانش را باز و بسته کرد و با تعجب در حالی که لبخند شیرینی به لبهای خشکیده اش نشانده بود گفت:

می_می_ مینا خانم! شما این؟!!

مینا پیشانی اش را بوسید گفت:
اره عزیز دلم خود خودم هستم.

و بعد دوباره خم شد و گونه اش را بوسید.

ش_ شما از کجا خبر شدین منو از کجا پیدا کردین؟!!

مینا گفت:

بهاره جون من اتفاقی تو رو پیدا کردم. آخه می دونی مادرم مریض بود دیشب آوردیمش بیمارستان. وقتی تو رو آوردن من متوجه شدم و اومدم کنار. بهاره با همان لحن کودکانه اش گفت:

ولی مینا خانم دیگه نمی دارم که تنهام بذارین و برین.

در همین هنگام خانم و آقای پگاه با دسته گلی وارد شدند. مستخدم آقای پگاه نیز مقداری وسایل را داخل کمد چید و اتاق را ترک کرد. خانم پگاه وقتی چشمان بهاره را باز دید سر و رویش را بوسه باران کرد و در حالی که به اشک هایش اجازه جاری شدن داده بود گفت:

الهی مادر برات بمیره، خدا...

خانوم شما باید به بچه روحیه بدین نه اینکه بدترش کنین! مینا به تایید حرف آقای پگاه دستش را روی شانه فرشته

خانم گذاشت و به شوخی گفت:

بلند شین فرشته خانم بچه ای که بازیگوشی کنه، آخر و عاقبتش همینه!

بهاره با لحن گلایه آمیزی گفت:

مینا خانم!؟

و مینا با لبخندی به سویش چشمک زد. بهاره نفس راحتی کشید و زمزمه کنان گفت:

آه، خدایا شکر که پامو شکستی، این طوری تونستم مینا خانمو پیدا کنم!

خانم و آقای پگاه نگاهی به هم انداختند و مینا آنقدر از این حرف تحت تاثیر قرار گرفت که نتوانست طاقت بیاورد و

اتاق را ترک کرد.

یک هفته گذشت و مینا در طول این یک هفته مرتب به بهاره سر می زد. علاوه بر اینکه به پرستاری و مراقبت از

مادرش می پرداخت. کنار تخت بهاره می نشست و برایش کتاب داستان می خواند.

دکتر بعد از معاینه دقیق نرگس خانم رو به مینا کرد و گفت:

خانم جوانبخش شما می تونید مادرتونو امروز ببرید.

لبخندشادی بر لبان مینا نشست و برای پرداخت هزینه بیمارستان به دفتر مراجعه کرد.

سلام عرض کردم خانم این برگه مرخصی مادرمه اومدم برا تسویه حساب.

ولی حسابتون قبلا پرداخت شده.

یعنی چی!؟

گفتم که شما می تونین مادرتونو ببرین خونه.

بخشین خانم می شه بفرمائین چه کسی این کارو کرده؟!

چند دقیقه پیش یه آقای اومدند که حدودا پنجاه سالشون بود. قدی متوسط با سبیل های پر پشت داشتن.

مینا متوجه شد که این مشخصات مربوط به آقای پگاه است. پس با عجله به داخل اتاق بهاره رفت. بهاره تنها بود.

بهاره جون بابات کجاس؟

همین الان رفت. اگه برین بیرون حتما می بینیش.

مینا نگاهی به داخل محوطه بیمارستان انداخت ولی آقای پگاه را ندید. دوباره به نزد مادرش بازگشت و با کمال تعجب

فرشته خانم و آقای پگاه را دید که با دسته ای گل و جعبه ای شیرینی وارد اتاق شدند. نرگس خانم با آنها سلام و

احوال پرسى کرد.

مینا نزدیک رفت و گفت:

آقای پگاه این چیه...

آقای پگاه که فهمید مینا درباره چه چیز می خواهد صحبت کند انگشت سبابه اش را جلو دهانش گرفت و گفت:

هییس!

مینا لبخندی زد و تشکر کرد.

آقای پگاه با اتومبیل خودش نرگس و مینا خانم را به خانه اش رساند. مینا نیز پولی را که جهت پرداخت هزینه

بیمارستان از ملیحه خانم قرض گرفته بود دوباره به او برگرداند.

بیست روز دیگر بهاره در بیمارستان بستری بود. در طول این مدت مینا یک روز درمیان به دیدار او می آمد و همین

باعث شد که روابط خیلی صمیمی بین آنها برقرار شود. اکنون جدایی برای مینا نیز دشوار بود. روزی که قرار بود

بهاره از بیمارستان مرخص شود نرگس خانم نیز که بهبود یافته بود همراه مینا به بیمارستان آمد.

شما با ما نمی یابین؟

مینا نگاهی به خانم و آقای پگاه انداخت و گفت:

بهاره جون حالا برو خونه بعدا میام عزیز دلم!

ولی من بدون شما از جام تکون نمی خورم!

فرشته خانم کنار مینا ایستاد و با لحن ملایمی گفت:

دخترم منم جای مادرتم. تازه آقای پگاه هم تورو به اندازه آرزو دوستت داره. بهاره حالا بیشتر از قبل بهتو احتیاج داره که اونو از تنهایی دربیاره، اون کسی رو غیر از تو نمی خواد.

مینا سرش را پائین انداخت می دانست که مادرش دوباره با این حرف کینه آنها را به دل خواهد گرفت کینه ای که فقط به خاطر بهاره از یاد برده بود.

آقای پگاه پرسید:

خب چی می گی دخترم؟

مینا خیلی دوست داشت تا پیشنهاد آنها را بپذیرد. ولی نمی دانست عکس العمل مادرش چه خواهد بود. سرش را به آرامی بلند کرد و به نگاه های منتظر خانواده پگاه نگریست. وقتی به سوی مادرش چشم دوخت تا پاسخش را از نگاه او بیاید دید که نرگس خانم سرش را به علامت تائید و رضایت تکان داد و به مینا اجازه داد تا پیشنهاد آنها را بپذیرد. مینا از مادرش تشکر کرد و در حالی که خنده از لب هایش محو نمی شد بهاره را بوسید. خانم و آقای پگاه از این مه بالاخره مینا قبول کرد که نزد آنها بماند بسیار خوشحال بودند و آن دو را برای شام فردا شب به منزل خود دعوت کردند.

غروب با نور طلایی رنگش همه جا را نور افشانی می کرد. مینا که برای رفتن حاضر شده بود و منتظر نرگس خانم بود کنار باغچه ایستاد و در حالی که چادرش را به دست نسیم سپرده بود به گل های تازه روییده باغچه چشم دوخته بود.

ناگهان زنگ در به صدا آمد. مینا یکباره دلش فرو ریخت و از ترس آمدن میهمانی ناخوانده پاهایش به طرف در کشیده نمی شدند. وقتی در را باز کرد مردی را حدود سی و پنج ساله با قدی بلند و هیکلی قوی دید که موهای کم پشت و بینی بزرگش او را آدم ساده ای نشان می داد.

سلام عرض کردم مینا خانم؟!

سلام آقا فرمایش داشتین؟!

من مرادی هستم. نصیر مرادی راننده آقای پگاه ایشون منو فرستادن دنبالتون!

اوه بلی، ایشون لطف کردن. ما خودمون خدمت می رسیدیم.

به هر حال من وظیفه دارم شما رو برسونم.

ممنون الان خدمت می رسم.

دقایقی بعد مینا و نرگس خانم در صندلی عقب اتومبیل جای گرفتند آهنگ ملایمی که از ضبط اتومبیل پخش می شد اندکی از اضطراب مینا را می کاست.

تمام مسیر را در سکوت پیمودند و گهگاهی مرادی از آئینه مقابل نگاه های موشکافانه اش را به مینا که نگاهش را به جاده دوخته بود می انداخت. در انتهای مسیر داخل یک جاده فرعی شدند و راننده با صدای چند بوق اکبر آقا را به دم در کشاند. او بلافاصله درب میله ای آهنی را گشود و آنها وارد منزل شدند. در دو طرف جاده سنگفرش شده که به ساختمان منتهی می شد درختان بلوط و کاج سایه افکنده بودند.

آقای مرادی ماشین را پارک کرد و آن دو به آرامی پیاده شدند. اکبر اقا با شتاب خود را به آنها رساند و خود را مقابل آنان خم و راست نمود و سلام و احوالپرسی کرد. نرسیده به ساختمان حوض بزرگی با کاشی های سفید و آبی پر از ماهیهای رنگارنگ به چشم می خورد. در اطراف ساختمان به طرز بسیار جالب و ماهرانه ای باغچه ای بزرگ گل آرایبی شده بود. نرگس خانم بادهانی باز به اطراف می نگریست. ساختمان با نمای سنگی و طراحی های خیلی زیبا خانه های

رویایی را برای مینا به تصویر می کشید.

از پله ها که بالا رفتند. سلیمه خانم مستخدمه آقای پگاه و همسر اکبر اقا به استقبال آنها آمد و با هم وارد سالن شدند. روکش مبلمان آنجا به رنگ سبز یشمی بود گلدانهای بسیار زیبایی در گوشه و کنار سالن خودنمایی می کرد. سلیمه خانم با دعوت کردن از آنها به طبقه بالا اجازه دقت بیشتر را به آنها نداد. از چند پله ای بالا رفته و وارد سالن پذیرایی شدند. دکوراسیون آنجا مینا و مادرش را حیرت زده کرده بود. مبلمان و در و دیوار و پرده های پذیرایی همه به رنگ شرابی روشن بود.

دقایقی بعد از اینکه نرگس خانم و مینا نشستند. خانم پگاه وارد شد و با روی گشاده به آنها سلام گفت و به دنبال بهاره عصا زنان به سوی مینا شتافت و او را محکم در آغوش گرفت و مرتب از دیدارش ابراز خوشحالی می کرد. در همین هنگام سلیمه خانم نیز با سینی شربت وارد شد و ان را برای میهمانان تعارف کرد. نرگس خانم که احساس خستگی می کرد لیوان شربتش را به یکباره سر کشید و نگاه ملامت بار مینا را به سوی خود جلب کرد. خانم پگاه رو به سلیمه خانم کرد و گفت:

بهتره بقیه پذیرایی تو بذاری برای بعد چون ما می خوایم منظره غروب را از روی بالکن تماشا کنیم.
نرگس خانم گفت:

اگه اجازه بدین من همین جا می شینم و گپی با سلیمه خانم می زنم دیگه نمی تونم از پله ها پایین و بالا برم.
خانم پگاه خندید و گفت:

خواهش می کنم منزل خودتونه راحت باشین.

و بعد دستش را روی شانه مینا قرار داد و او را همراه خود برد. بهاره نیز به دنبال آنها براه افتاد. اما خانم پگاه او را از رفتن باز داشت و او با دلخوری به اتاقش بازگشت.

نظاره غروب آن هم از روی بالکنی که منظره های اطرافش همه سر سبز و زیبا بودند برای مینا جالب و شادی آفرین

بود. خانم پگاه روی صندلی نشست و گفت:

خب مینا خانم. می خواهی چه کار کنی؟

تا خدا چی بخواد... راستش این که مادرم باید از صبح تا شب تو خونه تنها بمونه نگرانم نمی دونم باید چه کار کنم. از طری به بهاره جون هم قول دادم.

مینا خانم شما اشاره کردین که مدتی رو تویه تولیدی کار می کردین ساعات کاریتون به چه نحوی بود؟

اولا اونجا به خونمون نزدیکتر بود بعد هم من صبح ها از هشت تا دوازده بودم و بعد از ظهر ها هم سه تا هفت کار می کردم.

ولی ما لینجا تو رو برای رفتن و اومدن مقید نمی کنیم. برای رفت و اومدنم آقای پگاه یه فکری کرده!

چه فکری؟

راندمون این کارو به عهده می گیره پس از این بابت خیالت راحت باشه. حقوقم دو برابر اونه که تو از تولیدی می گرفتی.

ولی من می خوام به همون اندازه که کار می کنم همون اندازه هم حقوق بگیرم.

خانم پگاه لبخندی زد و گفت:

عزیزم! تو حکم معلم سرخونه رو داری. هیچ معلمی کمتر از حقوق تو نمی گیره پس مطمئن باش کسی نمی خواد به تو صدقه بده.

مینا تشکر کرد و دوباره نگاهش را به خورشید که آخرین اشعه هایش را از دامن آسمان برمی چید کرد.

وقتی دوباره به سالن پذیرایی بازگشتند آقای پگاه نیز آمده بود. دختر جوانی که برای مینا ناشناس بود با دیدن خانم

پگاه با خوشرویی به سویش آمد و او را در آغوش کشید. بوی بوی عطر تند او در فضا پیچید. بعد نیم نگاهی به مینا

انداخت و با تکان سر سلام مینا را پاسخ داد، مینا ازین حرکت او رنجید. اما به روی خود نیاورد. خانم پگاه رو به مینا

کرد و گفت:

این خانم بهنوش جونه، نامزد پسر من مسعود!

بله خوشبختم!

بهنوش قدی متوسط و صورتش گندمگون بود. موهای سرش به طرز جالب آراسته شده بود. توالی غلیظ و تاپ و شلوارکی که پوشیده بود او را دختری هرزه نشان می داد. مینا با این قضاوتی که کرده بود. از خودش متنفر شد و در دل از بهنوش عذرخواهی کرد. با آن همه مینا با لباس ساده و بدون هیچ آرایشی یک سرگردن از بهنوش بالاتر بود و همین موضوع از همان دقایق نخست دیدار حسادت بهنوش را برانگیخت.

بعد از شام مفصلی که سلیمه خانم ترتیب داده بود مینا و نرگس خانم تصمیم به رفتن گرفتند اما بهاره اصرار داشت که اتاقش را به مینا نشان دهد. مینا مقابل بهاره نشست و صورتش را بوسید و گفت:

عزیزم فردا صبح ساعت هشت و نیم می بینمت. اونوقت با هم اتاقی می بینیم. الان دیگه دیر وقته و من باید برم.

آقای مرادی ماشین را روشن کرد و آنها ضمن تشکر از خانم و آقای پگاه ساختمان را ترک کردند. موقع خداحافظی مینا با لحن دوستانه ای به بهنوش گفت:

از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، امیدوارم بازم ببینمتون!

بهنوش بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، قیافه ای گرفت و لبخند تمسخر آمیزی را به مینا تحویل داد. از این حرکت او مینا سخت دلگیر و عصبانی شده بود. در حالی که گونه هایش سرخ شده بود، با عجله سوار ماشین شد و در طول راه سعی کرد. بهنوش و حرکات جسورانه اش را فراموش کند.

صبح ساعت هشت و نیم بود که آقای مرادی آمدنش را با چند بوق پشت سر هم به مینا اعلام کرد. مینا با عجله به طرف در رفت ولی مکث کرد و دوباره به طرف مادر برگشت. کنارش نشست و پرسید:

مادر جون! شما مطمئنید. که با رفتن من موافقید؟

نرگس خانم لبخندی زد و گفت:

آره عزیز دلم برو به سلامت مواظب خودت باش!

مینا گونه مادر را بوسید و بسرعت دور شد. وقتی داخل اتومبیل جای گرفت سلام و احوالپرسی مختصری کرد. تمام

افکارش متوجه آینده بود. آیا رفتنش به نفع اوست یا نه؟ ناگاه صدای خشن آقای مرادی افکارش را از هم گسیخت او

پرسید:

مینا خانم! واقعیت داره که شما به عنوان پرستار بهاره خانوم استخدام شدید؟!

بله درسته.

آقای مرادی در حالی که سرش را از روی تاسف تکان می داد پوزخندی زد و گفت:

ثروتو ببین که چکار می کنه، من نمی تونم یه لقمه نون پیدا کنم و با اون شکم زن و بچه مو سیر کنم. اونوقت آقای

پگاه و امثال او نا برای بچه هاشون پرستار می گیرن!

آقای مرادی که مینا را در سکوت دید گفت:

مینا خانوم ناراحت شدین؟ به چی فکر می کنین؟

نه چرا باید ناراحت بشم، راستش اگه محیط و کار سالمی داشته باشم نوع کار برام فرقی نمی کنه و این که با آدم های

سالمی سروکار داشته باشم!

آقای مرادی حرف او را تایید کرد و بعد به سرعت ماشین افزود.

مناظر اطراف و محوطه بیرونی ساختمان در روز برای مینا زیباتر بودند وقتی که از ماشین پیاده شد اندکی از هوای

بهاره را بلعید و بعد به آرامی آن را از سینه بیرون دواند. سپس وارد ساختمان شد. داخل ساختمان سلیمه خانم به

استقبالش آمد و او را تا اتاق بهاره همراهی کرد. بهاره که تازه از خواب بیدار شده بود روبروی آینه مشغول شانه

کردن موهایش بود. وقتی تصویر مینا را در آئینه دید چرخ می زد و گفت:

سلام خانم معلم!

سلام عزیز دلم بهاره جون مثل اینکه پات داره بهتر می شه

پام خودش بهتره می دونه که من بیماری رو دوست ندارم، حال و حوصله اشو هم ندارم. دیگه باید بند و بساطش رو

جمع کنه و بره....

انشاءالله.

مینا چادرش را از سر برداشت و همراه کیفش به چوب لباسی آویزان کرد. نزدیک پنجره رفت پرده کرم رنگ آن را

کنار زد و پنجره را باز کرد. نسیم بهاری با عطر گل های باغچه وارد اتاق شد. تماشای مناظر بیرون از پنجره اتاق

برای مینا لذت بخش بود.

مینا ابتدا با بهاره صحبت کرد تا بیشتر با خصوصیات روحی و اخلاقی او آشنا شود. و در پایان بهاره را دختری شاد و

بدور از تمام غم و غصه های دنیا یافت. روحیه شاد بهاره و خنده های زیبای کودکانه اش مینا را نسبت به کارش

دلگرم تر نمود.

مینا ساعتی روز را با تدریس به بهاره و خواندن کتاب داستان که بهاره بی نهایت دوست داشت و همچنین تفریح و

سرگرمی های دیگر پر می کرد.

بعد از مدتی بهاره حالش کاملاً خوب شد و توانست دوباره بدون عصا راه برود. خانم پگاه که رئیس یکی از شرکتهای

شوهرش بود و اغلب اوقاتش را در آنجا می گذراند اکنون با بودن مینا خیالش از طرف بهاره راحت بود.

مینا هر روز غروب موقع بازگشت به خانه گلی از باغچه می چید و آن را تقدیم مادرش می کرد. نرگس خانم با دیدن

مینا از جایش بلند می شد و لحظه ای بعد استکان چائی تازه دم را مقابل او می گذاشت و مینا با لبخندهای مهربانانه

خویش به مادر دلگرمی و امید می بخشید.

بعد از ظهر جمعه بود مینا احساس کرد که دلش برای شقایق خیلی تنگ شده است، از طرفی شقایق چندین بار برای دیدار مینا به منزلش آمده بود ولی مینا در خانه نبود. با اجازه مادرش چادر را به سر کشید و از خانه خارج شد. سر راه چند شاخه گل سرخ خرید. شقایق با دیدن مینا فریادی از سر شوق کشید و او را دوستانه در آغوش گرفت:

خب! چه عجب از این طرفا؟! تعریف کن ببینم چه کار داری می کنی که ما بی خبریم!؟

راستش خیلی دلم برات تنگ شده بود اومدم یه سری بهت بزنم!

ممنون لطف کردی.

راستی از مجید چه خبر؟

برق شادی در چشمان شقایق درخشید و با خوشحالی گفت:

همینجاس تو اون اتاق خوابیده.

راست می گی! چقدر خوشحال شدم.

شقایق از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با سینی چای وارد شد و در کنار مینا جای گرفت و گفت:

می دونی مینا جون آدم تو زندگیش گاهی اوقات گرفتاریهایی برایش پیش می آد که فکر می کنی به بن بست رسیده

ولی در اوج ناامیدی می بیند که درهای بسته باز می شه و همه چی درست می شه...

چته شقایق؟ مثل اینکه چرخ روزگار بر وفق مراد تو داره می چرخه، هان؟

شقایق در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، لبخندی زد و گفت:

مینا جون قراره از این به بعد مجید با خودم زندگی کنه، دیگه همه چی تموم شد.

مینا دستهایش را محکم به هم زد و با خوشحالی گفت:

عالیه، بهت تبریک می گم. چی شد که اونا بالاخره از خر شیطان اومدن پایین؟

برادر شوهرم بدون مشورت با پدر و مادرش با یه دختر ازدواج کرد اونام ناامید شدند تصمیم گرفتن برن اصفهان و اونجا زندگی کنن، مادر شوهرمم گفت من حال و حوصله بچه بزرگ کردنو ندارم، چه می دونم خدا خواست تا این اتفاق بیفته و مجید به خودم برگردونده بشه.

امیدوارم یه روزی بشه که مادرمم از امیر یه نشونی پیدا کنه زن بیچاره تمام زندگیشو قربونی پسرش کرد.

من که به مراد دلم رسیدم امیدوارم خدا دل نرگس خانم رو هم شاد کنه.

خوب دیگه من رفع زحمت می کنم.

کجا با این عجله؟

تمام هفته رو که خونه نیستم، یه امروزه که باید بیشتر به مادرم برسم.

خب اصرار نمی کنم خیلی خوشحالم کردی.

خداحافظ.

به سلامت .

فصل دهم

یک ماه از شروع کار مینا در منزل آقای پگاه می گذشت و او در طول این مدت توانسته بود نفوذ زیادی بر ساکنین آن خانه داشته باشد. و با رفتار شایسته خود همه را مجذوب خود بکند. اما در این میان بهنوش که هفته یا یکی دوبار به خانم پگاه سیر می زد. نسبت به مینا کینه و حسادتی عمیق در دل داشت. در هر برخوردی که از او داشت بهنوش سعی می کرد که با کنایه و نیش زبان غرور و شخصیت مینا را جریحه دار سازد. ولی مینا با خونسردی نسبت به کارهای ناپسند او بی تفاوت بود و عکس العملی از خود نشان نمی داد.

صبح شنبه بود و مینا همچون روزهای دیگر یکراست به اتاق بهاره رفت ولی او را ندید. دوباره به سالن بازگشت و

چندین بار او را صدا زد ولی کسی جواب نداد. تا اینکه سشلیمه خانم وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی مینا را به اتاق آن جا بردند. تا به حال سابقه نداشت که در آن موقع روز آقا و خانم پگاه در منزل باشند و این باعث تعجب مینا شده بود. با دیدن مینا بهاره جستی زد و به استقبال او آمد ضمن احوالپرسی با خانم و آقای پگاه مینا احساس کرد که آنها از موضوعی بی نهایت خوشحال هستند بنوش هم در آنجا بود با نگاه حسد بار خود مینا را می نگریست. آقای پگاه که نگاه کنجکاوانه مینا را دید با لبخند گفت:

حتما از بودن ما در خانه تعجب کردی مگه نه دخترم؟

خب تا حالا...

ولی امروز فرق می کنه چون قراره یه مهمون خیلی عزیز بیاد یه مسافر!

به سلامتی چشم شما روشن کی باشن؟

این بار خانم پگاه پیشدستی کردو با خوشحالی گفت:

پسرم، مسعود امشب می آد ایران!

چشم شما روشن.

ممنون دخترم.

خب اگه اجازه بفرمائید من و بهاره جون بریم که به کارامون برسیم.

آقای پگاه با لبخند و تکان سر به آنها اجازه مرخص داد.

وقتی مینا بر بای رفتن آماده می شد خانم پگاه در حالی که بهنوش نیز کنارش ایستاده بود گفت:

مینا جون تو با ما فرودگاه نمی آی؟

خیلی ممنون خانم مادرم دلواپس می شه بهتره زودتر برم خونه!

باشه عزیزم به سلامت.

خداحافظ شما.

فردای آنروز هرچند مینا منتظر آقای مرادی شد او نیامد و مینا تردید داشت که برود یا نه. کسالتی در خود احساس

می کرد و همین او را از رفتن بازداشت. مینا توانست آن روز به کارهای عقب افتاده منزل رسیدگی کند.

ساعت هشت و نیم صبح بود که زنگمنزل به صدا در آمد. این بار نرگس خانم در را گشود و مینا را از آمدن آقای

مرادی باخبر کرد. مینا با عجله حاضر شد و دم در رفت. آقای مرادی پیش دستی کرد و سلام و صبح بخیر گفت. مینا

بعد از جواب سلام گفت:

ببخشید منتظرتون گذاشتم خب من حاضرم.

و به طرف اتومبیل به راه افتاد. آقای مرادی همانطور که ایستاده بود گفت:

ولی خانم جوانبخش من اومدم که بهتون بگم شما امروز رو هم می تونین استراحت کنین. آخه آقازاده آقای پگاه از

انگلستان اومدن بهاره خانم هم برای امروز برنامه خاصی ندارن با این همه اگه مشا مایلید می تونین همراه من بیاین.

نه دیگه سلام برسونین. راستش تو خونه خیلی کارا دارم که باید انجام بدم. از لطفتون ممنونم.

وقتی آقای مرادی سوار ماشین می شد مینا گفت:

فردا صبح خودم میام. شما زحمت نکشین.

این حرفا چیه من وظیفه مو انجام می دم. پس تا فردا صبح ساعت هشت و نیم خداحافظ!

خداحافظ.

در اتاق نیمه باز بود و بهاره مقابل در روی مبل لم داده بود. مینا با خوشحالی وارد شد و گفت:

صبح بخیر خانم کوچ...

ولی با دیدن مرد جوانی در اتاق بهاره حرفش را قطع کرد و چهره اش از خجالت سرخ شد. بهاره به سویش دوید و او را در آغوش گرفت مینا به آرامی گونه بهاره را بوسید و سپس نیم نگاهی به مرد جوان انداخت.

بهاره گفت:

مینا خانم. این برادرم مسعوده که پریروز اومد همون که راجع به اش خیلی با شما صحبت کردم.

مسعود با شیطنت گفت:

صحبت های خوب خوب یا اینکه بد می گفتین؟

مینا دوباره سرش را بالا کرد و به مسعود نگریست زیبایی باور نکردنی آن مرد جوان مینا را در جا میخکوب کرده بود. مسعود از روی صندلی بلند شد و مقابل مینا ایستاد و گفت:

از آشنایی تون خوشبختم خانم جوانبخش! درست گفتم؟

مینا با تکان سر حرفش را تایید کرد و خواست حرفی بزند که ولی نتوانست حتی کلمه ای بر زبان براند مسعود لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت تازه آن وقت بود که مینا با لکنت زبان گفت:

م_ منمن خوشبختم؟

بهاره از اینکه دید مینا با خودش حرف می زند بلند خندید و وقتی نگاه عصبانی مینا را دید خنده اش را فرو خورد.

مینا آن روز از دست خودش خیلی عصبانی بود. وقتی بهاره مشغول زنگ زدن نقاشی اش بود او مقابل آینه ایستاد و با خشم به خودش نگریست زیر لب با تصویرش به گفتگو پرداخت:

حالا منو مسخره می کنی یه بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا!

بهاره که متوجه شده بود مینا مقابل آینه ایستاده و با خودش حرف می زند خیلی تعجب کرد و با خود گفت:

امروز چشمه؟!!

مینا گفت:

این بار که تنبیه بشی دیگه ازین غلطا نمی کنی و با یک نگاه نمی لرزی!

و بعد با سیلی محکم به صورتش کوبید و گفت:

آخ...!

بهاره با دستپاچگی از جایش بلند شد و گفت:

مینا خانم! شما امروز چگونه حالتون خوب نیست؟ تب دارین؟

مینا فوراً به خود آمد و از این کارش نیز احساس شرمندگی کرد.

موقع غروب از بهاره خداحافظی کرد و با عجله از پله ها پایین آمد. بیرون ساختمان آقای مرادی به انتظارش ایستاده

بود. او با شتاب به طرف اتومبیل به راه افتاد. در همین هنگام صدای بلند آقای پگاه او را از رفتن بازداشت:

مینا خانم لطفاً یک لحظه تشریف داشته باشین!

او وقتی سرش را برگرداند کنار باغچه خانم و آقای پگاه را دید که در یک طرف میز و بهنوش و مسعود در طرف

دیگر میز مشغول خوردن عصرانه بودند. بهنوش موهایش را به صورت حلقه آویز بر روی دوشش انداخته بود و

پیراهن ماکسی زرشکی رنگش نیز برآمدگی اندامش را نمایان می ساخت. مینا نزدیک رفت و رو به آقای پگاه گفت:

سلام عرض کردم! با من امری داشتین؟

آهنگ ملایم صدای مینا مسعود را از ادامه صحبت با بهنوش بازداشت و نگاه مشتاقش به سوی مینا کشیده شد. مینایی

که سراپا زیبایی و وقار و متانت بود.

آقای پگاه در حالی که تعارف می کرد که مینا بنشیند، گفت:

آقا مسعود لیسانس مهندسی شو تو انگلستان گرفته و با سربلندی برگشته ایران به افتخار ورودش فردا شب به

مهمانی مفصل داریم یادت باشه فردا نرگس خانم رو با خودت بیاری ضمناً مرادی فردا عصر میاد دنبالتون!

متشکرم انشاءالله خدمت می رسیم.

بهنوش که پشت به مینا روی صندلی نشسته بود سرش را به عقب برگرداند و چون همیشه لبخند تحقیرآمیزش را تحویل او داد. مینا بدون اعتنا به او با همه خداحافظی کرد. وقتی مسعود به جای خداحافظی گفتن سرش را به آرامی تکان داد و لبخندی بر چهره آورد مینا را از آن همه زیبایی شگفت زده کرد. نفسش گرفته بود و هرچه وزدتر می خواست از کنار آنها دور شود. با عجله قصد رفتن کرد، چرخ زده، ولی در همین اثنا صدای اوه گفتن سلیمه خانم که ظرف دسر را در دست داشت در فضا پیچید. مینا خود را عقب کشید و ناگهان تمام دسر روی سر و لباس بهنوش چپ شد. او با عصبانیت داد و فریاد کشید و دسر را با ناخن های بلند لاک زده اش را از صورتش پاک نمود. مسعود نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و به تعقیب او خانم و آقای پگاه نیز خندیدند. مینا با دستپاچگی عذرخواهی کرد.

بهنوش گفت:

دختره دست و پا چلفتی مثل اینکه تو عمرش آدم ندیده...

مسعود که نمی خواست بیش از این شاهد دهن لقیبهنوش باشد به مینا گفت:

مثل اینکه آقای مرادی خیلی وقته منتظر شماس!

بله همین طوره پس با اجازه.

آقای پگاه گفت:

به سلامت دخترم.

مینا گفت:

بهنوش خانم بازم ازتون...

ولی مسعود با اشاره انگشت بر روی لبهایش مینا را از ادامه حرفش باز داشت. مینا با چند قدم سریع از آنها دور شد و خود را داخل اتومبیل پنهان کرد.

وقتی به خانه رسید از شدت عصبانیت لبهایش را به دندان می گزید و با این کار از خودش متنفر شده بود. نرگس

خانم که متوجه ناراحتی مینا شده بود چندین بار علت را از او پرسید و مینا از جواب دادن طفره می رفت. آن شب اشتهایی برای خوردن شام نداشت و خیلی زود جسم خسته اش را در بستر انداخت اما نتوانست بخوابد. چند غلتي زد و تصمیم گرفت با مطالعه کتاب ذهن آشفته اش را مشغول سازد.

هنگام غروب آنها به منزل آقای پگاه رسیدند. اطراف ساختمان چراغانی شده بود و میز و صندلی ها برای پذیرایی از میهمانان دور باغچه ها چیده شده بودند. انواع و اقسام میوه و شیرینی در روی میزها به چشم می خورد و میهمانان نیز کم و بیش آمده بودند.

مینا از نرگس خانم خواست تا در جایی بنشیند و گفت:

من باید اول به سری به بهاره بزنم زود برمی گردم.

از پله ها بالا رفت و وارد سالن پذیرایی شد. پله های مایچی را که به طبقه بالا منتهی می شد نیز پیمود و خواست به طرف اتاق بهاره برود که صدای بلند آقای پگاه و فرشته خانم او را از رفتن بازداشت. مینا نمی خواست گوش کند اما در اتاق آقای پگاه باز یود و او باید از مقابل در رد می شد. اندکی مستاصل ایستاد. صدای فرشته خانم بلندتر شد که می گفت:

من این حرفا حالیم نیم شه شما پدر و پسر دست به یکی کردین که آبروی منو امشب ببرین.

و بعد با لحن آمرانه ای گفت:

امشب باید نامزدی مسعود و بهنوش اعلام بشه همین که گفتم.

خانم چرا متوجه نیستی چرا یکدندگی میکنی اون حق داره که راجع به آینده اش تصمیم بگیره.

من نیم دونم بهنوش چشه که این آقا ناز و ادا در می آره؟

ولی مادر من همین دو روز پیش رسیدم نمی تونم بدون فکر قبلی و شناخت کامل از بهنوش اونو به همسریم قبول

کنم. شما باید به من فرصت بدین!

خانم پگاه صدایش را پایین تر آورد و گفت:

بین پسر، به خاطر مادرتم که شده بذار امشب نامزدی تونو اعلام کنیم بعد هر وقت تو گفتی و تو حاضر بودی دنبال

عقد و عروسی رو می گیریم.

مادرجون مهم اینه که من بهنوش رو به عنوان همسرم به همه معرفی کنم. این یعنی نقطه پایان!

و بعد در حالی که اندام مسعود از چارچوب در نمایان می شد گفت:

پدر، بهتره خودتون مادرو قانع کنین. مطمئن باشین به قیمت زندگیم که شده من امشب چنین کاری نم یکنم!

مینا سرش را پایین انداخت و با عجله به طرف اتاق بهاره به راه افتاد و طوری وانمود کرد که هیچی نشنیده است.

مسعود با دیدن مینا از سرعت گام هایش کاست و مقابل او ایستاد.

سلام! وقتتون بخیر.

سلام عرض کردم.

مینا این را گفت و به راه افتاد.

اگه می خواین بهاره رو ببینین اون تو اتاقش نیست. فکر کنم رفته توجمع مهمونا!

مینا به طرف مسعود بازگشت و به تعقیب او از پله ها پایین آمد. مسعود مسیرش را به طرف انتهای سالن کج کرد و

مینا خود را به بیرون از ساختمان رساند. جمعیت زیادی آمده بودند بوی تند انواع و اقسام عطر و ادکلن در فضا

پیچیده بود آهنگی که از دیسک پخش می شد شور و هیجان بیشتری به میهمانان داده بود مینا که بهاره را سرگرم

صحبت کردن با دوست هایش دید او را به حال خود گذاشت و به کنار مادرش جای گرفت. در کنار نرگس خانم

احساس آرامش بیشتری می کرد. گفتگوهایی که مینا چند لحظه قبل شنیده بود او را به فکر فرو برد.

اغلب میهمانان که می آمدند دسته گل های بسیار زیبایی در دست داشتند و آن را تقدیم مسعود که در جمع میهمانان

ایستاده بود می کردند.

مسعود با تک تک میهمانان احوالپرسی نمود تا اینکه کنار نرگس خانم و مینا قرار گرفت.

نرگس خانم قامت خمیده اش را بسختی مقابل او راست نگه داشت و با او احوالپرسی نمود و چند لحظه ای نگاه کم

سویش را به هره مسعود دوخت.

مسعود با چهره خندان پرسید:

مینا خانم ایشون مادر تونهستن؟

بله.

پس بقیه افراد خانواده تون کجان؟ معرفی شون نیم کنین؟

مینا سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

من و مادرم تنهاییم.

به هر حال از آشناییتون خوشبختم مادر جون!

منم همینطور پسر م.

و بعد مسعود از کنار آنها دور شد و نرگس خانم و مینا در جایشان نشستند. نرگس خانم مدتی به فکر فرو رفت و بعد

با صدای غم گرفته ای گفت:

مینا خال گوشه لب آقا مسعود را دیدی؟

مینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

نمی دونم شاید!

می دونی امیر منم گوشه لباس یه خال مشکی بود اونم دیگه باید هم سن و سالای مسعود دشه باشه.

مینا که اندوه را در چشم مادر دید به رویش بوسه زد و گفت:

بلند شین با هم یه دوری بزیم.

کجا؟

همین اطراف اینجا شلوغه نفس منم داره می گیره.

و بعد زیر بازوی نرگس خانم را گرفت و چند قدمی دورتر روی نیمکت کنار حوض نشستند. فواره آب در وسط حوض زیر نور رنگی لامپ ها جلوه خاصی به آنجا بخشیده بود.

دقایقی بعد خانم و آقای پگاه به جمع پیوستند در حالی که هر دوی آنها سعی داشتند عصبانیت و نگرانی شان را زیر لبخند مصنوعی خود پنهان سازند. با ورود آنها زن و مرد میانسالی که از سر و وضع آنها معلوم بود پولدارند از جایشان بلند شده و به طرف آنها رفتند و با هم سلام و احوالپرسی گرم و دوستانه ای کردند.

خانم پگاه گفت: پس بهنوش جون کجاست؟

زن لبخندی زد و گفت:

رفته دنبال دوستانش الانه دیگه پیداشون می شه.

مینا از این گفتگو فهمید که آنها باید پدر و مادر بهنوش باشند. در همین اثنا اتومبیل شکلاتی رنگی وارد محوطه ساختمان شد و سپس بهنوش به اتفاق پنج تن از دوستانش با ظاهری آراسته از اتومبیل پیاده شدند. در همین لحظات اول صدای خنده بلند آنها توجه اکثر میهمانان را به خود جلب کرده بود. بهنوش به مسعود که پشت به آنها ایستاده بود و ورودشان را متوجه نشده بود اشاره کرد و به دنبال او دوستانش به طرف مسعود رفتند. خانم و آقای پگاه نیز با دستپاچگی همراه پدر و مادر بهنوش خود را به آنان رساندند.

مسعود با دیدن بهنوش رنگ باخت و مختصر احوالپرسی با او کرد. بهنوش در حالیکه می خندید با صدای بلند گفت:

خب بچه ها آقا مسعود پگاه همسر آینده منه!

بعد دوستانش شروع به کف زدن نمودند و سوت زدند. میهمانان که همه صدای بهنوش را شنیده بودند به تقلید از

دوستان او شروع به کف زدن کردند و همه یکصدا گفتند: مبارکه!

مسعود تا بنا گوش سرخ شده بود خانم و آقای پگاه نیز با دهان باز بهنوش را می نگریستند. مسعود دستهایش را مشت کرده بود احساس می کرد از چشمانش آتش می بارد گونه هایش داغ شده بود حالش داشت کم کم به هم می خورد. ماندن در انجا دیگر غیر قابل تحمل شده بود با عجله به طرف ساختمان به راه افتاد. مینا که از این پیشامد خیلی تعجب کرده بود تا آخرین لحظه مسعود را با نگاه تعقیب کرد.

مسعود داخل اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد. وقتی نگاهش به آئینه افتاد با عصبانیت گلدان را هب طرف آئینه پرت کرد. صدای شکستن آئینه همه جا پیچید و او خود را روی تخت رها کرد.

دیگه همه چیز تمام شده بود. بهنوش که احساس کرده بود مسعود علاقه چندانی به او ندارد پیشدستی کرده و در جمع میهمانان نامزدی اش را با مسعود اعلام کرده بود و این پیشامد برای مسعود غیرمنتظره و باورنکردنی بود.

ان شب بدون حضور مسعود شام صرف شد و بهنوش مرتب به خانم پگاه غر می زد سراغ مسعود را می گرفت. هرچه خانم و آقای پگاه التماس کردند مسعود در را باز نکرد و خود را در اتاق زندانی کرده بود.

ساعت یک شب را نشان می داد که آقای مرادی نرگس خانم و مینا را به منزلشان رساند. مینا و مادرش تا نزدیکی صبح خوابشان نبرد و به گفتگو درباره میهمانی پرداختند.

از فردای آن روز مینا همچون روزهای قبل به کارش مشغول شد اما اختلافات خانوادگی منزل آقای پگاه آن آرامش روزهای قبل را برای مینا نداشت. بهاره از مینا خواست تا او را به نمایشگاه کتاب ببرد. هر دو برای رفتن آماده شده بودند و آقای مرادی نیز منتظر آنها بود.

مسعود که زیر سایه درخ روی نیمکت نشسته بود. گفت:

کجا با این عجله؟

بهاره جون می خواد نمایشگاه کتاب رو بیینه قراره بریم اونجا مسعود از جایش بلند شد و خاک شلوارش را با دست

تکاند و به مرادی گفت:

من اونارو می برم. چون خودمم چندتا کتاب نیاز دارم که باید بخرم.

مینا و بهاره در صندلی عقب اتومبیل نشستند و مسعود نیز پشت فرمان جای گرفت بهاره که به مسعود خیلی علاقه داشت مرتب دستهایش را به گردن مسعود قلاب می کرد و صورت او را می بوسید و بالاخره با شیطنتها و شیرین زبانی هایش باعث شد تا مسعود اخمی را که بر چهره نشانده بود باز کند.

از آینه اتومبیل به مینا نگاه کرد و وقتی او را در سکوت دید پرسید:

مینا خانم! شما به کتاب و مطالعه علاقه دارین؟

مینا که در فکر فرو رفته بود به خود آمد و گفت:

من از بچگی به مطالعه خیلی علاقه داشتم ولی شرایط زندگی این اجازه رو بهم نداد که اون طور که دوست دارم زندگی کنم. بیشتر وقتم صرف مراقبت از مادرم شده آخه مادرم بیشتر وقتا مریضه وقتی هم که حالش بهتره وضع روحی خوبی نداره.

مسعود حس مادر دوستی مینا را نحسین کرد. وقتی وارد نمایشگاه شدند به او سفارش کرد که هر چند کتاب دوست دارد انتخاب کند. مینا که شیفته کتاب های شعر و دیوان شاعران کلاسیک بود دیوان مولانا را برداشت آن را کمی ورق زد و دوباره سرجایش گذاشت.

ساعتی را در نمایشگاه گذراندند و در این میان مسعود کتاب هایی که لازم داشت خرید و به خاطر اینکه غرور مینا را جریحه دار نسازد به بهاره گفت:

بگو ببینم خسیس! چرا برای خانم معلمت کتاب نگرفتی؟

بهاره با شیطنت گفت:

در عوض خانم معلم کلی کتاب برام خریدن!

بینمشون؟

اون کتابا نامرئی یه مگه نه مینا خانم؟

مینا خندید و دست بهاره را در دست گرفت و بدنبال مسعود براه افتاد.

وقتی دوباره به خانه بازگشتند مسعود از آنها خواست تا همراهش بروند و سپس به مینا گفت:

مطمئنم اگه تمام اتاقهای این جارو دیده باشین ولی یه جا رو ندیدین!

سپس وارد اتاق خودش شد. فرش دستباف ابریشمی با طرح و رنگ بسیار زیبایی کف اتاق پهن بود و کنار پنجره

تختخوابش را گذاشته بود. پرده های اتاق مسعود و روکش مبلماناش به رنگ قهوه ای روشن بود. روی هم رفته اتاق

مسعود نسبت به اتاق های دیگر ساده تر بود. بهاره که احساس خستگی می کرد خود را روی تختخواب رها کرد و به

مسعود گفت:

داداش! نمی خوای کتابخونه تو به مینا خانم نشون بدی؟

عجله نکن منمن مینا خانم و آوردم تا کتابخونه رو نشونش بدم.

مسعود کلید را از جیب کتش بیرون آورد و دری را که در یک طرف اتاقش بود باز کرد. سپس کلید برق را زد و

داخل شد و از مینا خواست تا بدنبال او برود. مینا تردید داشت به سوی بهاره رفت دست او را گرفت و از جایش بلند

کرد و همراه او وارد کتابخانه شد. مسعود پرده ها را کنار زد و کرکره ها را بالا کشید. ذرات گرد و غبار در روشنی

نور در هوا می چرخید.

مطمئنم در طول این پنج سالی که من نبودم کسی پاشو اینجا نذاشته درست می گم بهاره؟

مسعود این را گفت و بهاره را در آغوش کشید و بوسید و زمزمه کنان گفت:

وقتی من رفتم خانم کوچولوی ما دو سه سالش بیشتر نبود. ولی حالا برای خودش خانمی شده، امروز فرداس که دیگه

خواستگارش پاشنه در خونه رو از جاش بردارن!

بهاره با لحن گلایه آمیزی گفت:

داداش مسعود؟!!

مینا نگاهی هب اطراف انداخت اتاق پر از قفسه های کتاب بود. مسعود چشمان پر نفوذش را به اطراف چرخاند و به

مینا گفت:

خب گردگیری کتابخونه رو به شما واگذار می کنم تمام این کتابا باید مرتب و جابجا بشه منو بهاره هم کمکتون می

کنیم. بعدش دیگه این کتابخونه متعلق به خودتونه. برای راحتی شما در پشتی رو هم باز می کنم.

مینا به مسعود نگاهی عمیق انداختو مسعود گفت:

خب موافقین که از همین حالا شروع کنیم؟

مینا موافقتش را با تکان سر اعلام نمود. چادرش را از سرش برداشت و مقنعه اش را مرتب نمود و بعد هرسه نفر

شروع به نظافت و گردگیری کتابخانه کردند.

ساعت دوازده و نیم بود که سلیمه خانم آنها را برای صرف نهار صدا کرد. مسعود گفت:

من که گرسنه نیستم! تا یک ساعت دیگه این کتابارو مرتب می کنم بهتره شما با بهاره برین.

مینا گفت:

نه می خوام آخرین کتابو خودم توقفسه بچینم. من از پایین و بالا کردن کتابها لذت می برم.

سلیمه خانم دست بهاره را گرفت و گفت:

ولی اون بچه س طاقت نداره. می برم نهارشو می دم.

بهاره دستش را بیرون کشید و گفت:

منم می خوام تو کتابخونه بمونم!

وقتی همه چیز مرتب شد مینا با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک نمود و نگاهش به طور مستقیم به چشمان

مسعود دوخته شد. مسعود نگاهی از روی علاقه به مینا انداخت و گفت:

ببخشی امروز حسابی خسته شدین!

خواهش می‌کنم.

را... راستش خودم می‌تونستم به تنهایی این کارو انجام بدم ولی می‌خواستم از این طریق بیشتر با شما آشنا بشم!

لحن کلام مسعود قلب مینا را سوزاند و او برای اینکه نگاهش را از مسعود بدزد به آرامی خاک لباس هایش را تکان

داد. سنگینی نگاه مسعود او را خرد می‌کرد و او بدنبال راه‌گریزی بود. هنگامی که از کتابخانه خارج می‌شد بهاره را

نیز که خیلی خسته شده بود صدا زد. مسعود نیز به تعقیب آن دو کتابخانه را ترک کرد و به سلیمه خانم گفت:

من باید برم یه دوش بگیرم. منتظر من نباشین!

بهاره گفت:

ولی من می‌خوام امروز با تو نهار بخورم داداش! تازه مینا خانمم منتظرت می‌مونه، مگه نه مینا خانم؟!

مینا که نمی‌دانست چه جوابی به بهاره بدهد، گفت:

هرطور تو بخوای عزیزم.

سلیمه خانم میز را چید و مینا و بهاره که هر روز با هم نهار می‌خوردند امروز دقایقی را به انتظار مسعود نشستند.

هرسه آنها دوستانه و صمیمی مشغول خوردن نهار بودند که بهنوش سرزده وارد شد. دیدن چنان صحنه‌ای برای

بهنوش خیلی سنگین تمام شد. سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد اما لرزش آرام شقیقه هایش از نگاه مسعود و

مینا پنهان نماند. همچنانکه دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد گفت:

مثل اینکه مزاحم شدم اینطور نیس؟

بهاره که میانه خوبی با بهنوش نداشت زیر لب گفت:

چه جورم!

مسعود به طرف بهاره لبخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

بهاره که دلش برات یه ذره شده بود مگه نه بهاره؟

داداش؟!!

بهنوش روی صندلی دست راست مسعود نشست و گفت:

نظر بهاره برام مهم نیست مهم اینه که امروز از نگات می فهمم که منو بیشتر از همیشه دوست داری عزیزم!

مینا که زیر چشمی به بهنوش و مسعود می نگریست با غذایش بازی بازی می کرد و به دنبال بهانه می گشت تا میز را

ترک کند. بهاره که با حرف بهنوش تحقیر شده بود با عصبانیت میز را ترک کرد. مینا نیز بدنالش بلند شد و به

مسعود گفت:

با اجازه شما!

کجا مینا خانم؟ شما که هنوز چیزی نخوردین؟

ممنون میل ندارم.

مسعود لبخندی زد و در همین اثنا بهنوش با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

دختره نکبت مزاحم!

بهنوش!

مسعود این را گفت و دستش را محکم بر روی میز کوبید. مینا برای این که بی تفاوتی اش را نسبت به نیش و کنایه

های بهنوش ثابت کند چرخ می زد و در چشمان مسعود خیره شد و گفت:

ناراحت نباشین آقای پگاه! ایشون داره تصویر خودشو ترسیم می کنه!

و بعد آنها را ترک کرد و وارد حیاط شد. باران تندی شروع به باریدن کرده بود. مینا به ساعتش نگاه کرد آقای مرادی

خیلی دیر کرده بود. مسعود که از پنجره به مینا نظر دوخته بود بیرون آمد و گفت:

مینا خانم بیاین تو مرادی هر جا باشه دیگه پیداش می شه. خوب نیس توی این رعد و برق بیرون وایسین.

ممنونم ولی می دونین تا حالا سابقه نداشته من دیرتر برم خونه اینه که می ترسم مادرم نگران بشه.

بعد در زیر باران به راه افتاد و گفت:

اگه خودم برم فکر کنم بهتر ازین باشه که منتظر بمونم. خداحافظ.

ولی مینا خانم صبر کنین!

مینا حتی پشت سرش را نگاه نکرد و به طرف در راهش را ادامه داد.

مسعود به او نگاه می کرد هنوز به بیرون از منزل نرسیده بود که چادرش خیس شده بود. مسعود با عجله به سالن

بازگشت و با نگاه خشم آلو بهنوش مواجه شد. با دستپاچگی در حالی که کاپشنش را بر روی شانه هایش می انداخت

گفت:

بهنوش سویچ ماشینتو بده زود باش دیگه؟

می خوای چی کار؟ منم با تو می آم!

نه من زود برمی گردم.

و بدون این که منتظر بهنوش بماند سویچ را از دستش قاپید و با عجله بیرون شد. بهنوش آنقدر عصبانی شده بود که

نمی توانست خودش را کنترل کند.

حس کینه و انتقام جویی نسبت به مینا در وجودش چون حس کینه و انتقام جویی نسبت به مینا در وجودش چون

شعله های آتش زبانه کشیدند. با صدای بلند فریاد زد:

لعنتی! بالاخره نابودت میکنم نمی دارم مسعود را از من بگیری.

بهاره که از بهنوش ترسیده بود در اتاقش را بست و روی تخبوابش کز کرد.

هیچ ماشینی در مسیر به چشم نمی خورد. مینا با قدم های سریع سعی داشت زودتر خودش را به جاده اصلی برساند. تمام لباس هایش خیس شده بود و او بی اعتنا به مسیرش ادامه می داد. صدای چند بوق پشت سر هم مینا را متوجه اتومبیل کرد که نزدیک می شود. وقتی به عقب نگاه کرد. مسعود را پشت فرمان اتومبیل بهنوش دید مقابل پایش ترمز گرفت و در عقب را برای مینا باز کرد.

مینا گفت:

مزاحمتون نمی شم؟

حالا سوارشین بعد تعارف کنین.

ولی.....

ولی نداره خانم جوانبخش حسابی خیس شدین عجله کنین.

مینا در حالی که اب پایین چادرش را می فشرد سوار شد. مینا از تصور این که بهنوش حالا در چه وضعی قرار خواهد داشت به خود لرزید. مسعود که از آینه او را می نگرست خندید و گفت:

مثل اینکه از استحمام سردتون زیاد لذت نبردین.

مینا بدون اینکه پاسخی بدهد سرش را پایین انداخت.

مسعود گفت:

خب خانم معلم! باید خودتون راهنمایی ام کنین. فرمون دست من و راهنمای مسیر با شما قبوله؟

مینا با متانت گفت: چشم!

از خطاب مسعود که مینا را خانم معلم خواند. مینا اهنگ دوستانه ای را در کلام او شنید.

امیدوارم پرخاشگری های بهنوش باعث ناراحتی شما از خانواده ما نشه.

مسعود این را گفت و از آینه اتومبیل نگاهش را به مینا دوخت مینا گفت:

نه اصلا برام مهم نیست که اون چی می گه البته عذر می خوام که پشت سر نامزدتون این حرفو می زنم.

مسعود با این حرف مینا احساس کرد آب سردی بر سر و رویش پاشیدند. پایش را روی پدال فشرد و سرش را روی فرمان قرار داد.

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

آقای پگاه ببخشید من ناراحتون کردم؟!

مسعود لحظه ای بعد سرش را از روی فرمان برداشت و سرش را به عقب برگرداند نگاه غم گرفته اش را به مینا دوخت و گفت:

یعنی شما هم اونو به عنوان نامزد من می شناسین؟ ا

خب من اینطور شنیدم.

مسعود در میان موجی از اندوه به آرامی گفت:

مینا خانم! این موضوع برای شما اهمیت نداره؟

مینا با این حرف که متوجه منظور مسعوده شده بود رنگ باخت و با دستپاچگی گفت:

این سرنوشت و زندگی شماس و اصلا به من ارتباط نداره. جز این که براتون آرزوی خوشبختی کنم.

مسعود با این حرف مینا آه سردی کشید و زیر لب چیزی نجوا کرد که مینا نتوانست بفهمد و بعد گفت:

خب از کدوم مسیر باید برم؟

آن دو بقیه مسیر را در سکوت گذراندند و به خیابان ها و مغازه های اطراف چشم دوختند. مینا و مسعود بدون این که بخواهند کم کم علاقه شدیدی نسبت به هم پیدا کردند. ولی مینا که می دانست بالاخره مسعود با بهنوش ازدواج می کند در تمام برخوردها رفتاری سرد و نسبت به مسعود از خود نشان می داد و سعی می کرد هر طور شده او را به بهنوش بازگرداند و از طرفی می دانست که از لحاظ طبقاتی و وضع زندگی بین او و مسعود تفاوت زیادی است و باید

بر مهر درونی خویش نیز سرپوش می گذاشت.

هر روز که می گذشت درد محبت بیشتر بر جان مسعود پنگ می انداخت و هربار که می خواست به گونه ای مینا را از راز درونش مطلع سازد برخوردهای سرد مینا او را دلشکسته و محزون می ساخت. و مینا که مسعود را این چنین با بیرحمی از خود می راند گوشه ای می نشست و اشک می ریخت.

فصل یازدهم

کم کم هوای مطبوع هوا بهار جایش را به گرمای سوزان تابستان بخشید و شوق این که بعد از سپری شدن فصل تابستان بهاره به مدرسه خواهد رفت. هیجان خاصی را در او ایجاد کرده بود. بهاره با کوله باری از تجربه وارد مدرسه می شد. او در این مدت به خوبی خواندن و نوشتن را آموخته بود. خانواده بهنوش مسعود را برای برگزاری مراسم عقد و عروسی تحت فشار روحی قرار داده بودند و او که به هیچ وجه حاضر نبود این ازدواج را قبول کند از طرفی خانواده خود نیز مورد سرزنش قرار می گرفت. البته آقای پگاه با مسعود موافق بود و او را در امر ازدواج آزاد گذاشته بود. ولی فرشته خانم که نفوذ زیادی روی همسرش داشت او را وادار می کرد تا به هر نحوی که شده مسعود را راضی سازد.

مسعود برای اینکه آرامش مینا رابه هم نزند. در مورد علاقه اش به او به خانواده اش چیزی نمی گفت بلکه یم خواست اول خود را از این ازدواج اجباری نجات دهد.

بعد از هر پنجشنبه میناکه در روز جمعه فرصتی برای مطالعه داشت وارد کتابخانه شد. گشتی در اطراف زد. به ساعتش نگاه کرد هنوز یکی دو ساعت دیگر تا آمدن آقای مرادی فرصت داشت و از طرفی بهاره هم خواب بود. پس او با کمال آرامش پشت میز نشست و کتابی را انتخاب کرد و مشغول مطالعه گردید.

هوای کتابخانه گرم بود. او مقنعه اش را برداشت و کنارش گذاشت این طور کمتر گرما او را آزار می داد. دستی به موهای زیبایش کشید و دوباره مشغول مطالعه شد طوری که اصلا ورود مسعود را متوجه نشد.

وقتی مسعود مینا را در مقابل خود بدون مقنعه دید با عجله کتابخانه را ترک کرد. مینا با عجله مقنعه اش را پوشید و از آن قابی مشکی برای صورت زیبایش ساخت.

مسعود صدایش را بلند کرد و اجازه ورود خواست. مینا به اجترام او مقابلش به پا خواست و او با دست اشاره کرد که بنشیند. خودش نیز به آرامی پشت میز مطالعه نشست. مینا در زیر نگاه کنجکاوانه مسعود حکم پرنده ای را پیدا کرده بود که مظلومانه در چنگال عقابی اسیر شده باشد.

مسعود آهنگ ملایمی به صدایش داد و گفت:

مینا خانم می شه یک کتاب برام لطف کنین؟

چه کتابی؟ اسمشو بفرمائید تا براتون بیارمش!

مسعود نگاهش را از او گرفت و به پنجره دوخت و زمزمه کنان گفت:

کتاب « چرا حقیقت را کتمان کنیم! » ببینید همچین کتابی در لیست کتابخانه شما هست؟!

مینا پاسخی نداد و سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول مطالعه شد. مسعود که مینا را بی تفاوت دید بر آشفت و با عصبانیت گفت:

مگه با شما نیستم خانم جوانبخش؟

ولی آقای پگاه! همچین کتابی در کتابخانه نیس. خودتونم اینو می دونسن!

مسعود سرش را به صندلی تکیه داد. فس بلندی را که در سینه حبس کرده بود بیرون دواند. کنار قفسه کتابها ایستاد و نجواکنان گفت:

مینا چرا از حقیقت فرار می کنی؟

مینا از طرز حرف زدن مسعود تعجب کرد چون تا به حال او را این طور دوستانه صدا نکرده بود.

مینا گفت:

کدوم حقیقت؟!

پس شما می‌خواین طفره برین. چرا سوهان روح همدیگه شدیم ببین مینا؟ یکماه از اومدن من می‌گذره، من در همان

نگاه نخست احساس علاقه زیادی نسبت به تو پیدا کردم. نیم خوام از خودم تعریف کرده باشم ولی می‌دونم که....

مسعود حرفش را با تردید قطع کرد و به نگاه منتظر مینا چشم دوخت. سپس چرخ زرد و موهایش را از مقابل

چشمانش کنار زد. به خود جرات داد و گفت:

می‌دونم که تو هم دوستم داری!

مینا تا بناگوش یرخ شد و سرش را پایین انداخت. توانایی اینکه از جایش بلند شود و کتابخانه را ترک کند در او نبود.

سنگینی نگاه مسعود او را در جا میخکوب کرده بود. مسعود کمی این پا و اون پا کرد و پرسید:

مینا اجازه می‌دی تا در مورد تو با پدر و مادرم صحبت کنم؟ من نمی‌تونم خواسته مادرمو برآورده کنم و با بهنوش

ازدواج کنم. هیچ دختری نمی‌تونه جای تو رو تو قلب من بگیره چه رسد به بهنوش که....

با ورود سلیمکه خانم به کتابخانه حرف مسعود ناتمام ماند. مینا با دیدن سلیمه خانم نفس راحتی کشید. گویا کاید قفل

زندان را به دستش داده بودند با عجله بلند شد و به طرف در به راه افتاد.

سلیمه خانم به مسعود گفت:

آقای پگاه تماسگرفتن و گفتن مسعود خان یه زنگی به من بزنه.

مسعود سری تکان داد و یه طرف اتاقش حرکت کرد.

مینا آن شب آرامش نداشت. لحظه ای نمی‌توانست جریان کتابخانه را از مقابل چشمانش دور سازد. بعد از صرف

شام چون شب های دیگر تابستان جایش را در حیاط پهن نمود. نرگس خانم نیز بعد از مصرف داروهایش در بستر خزید.

مینا چشمانش را به آسمان پر ستاره آن شب دوخت. آینده برایش مبهم بود. یکی دوساعتی به این موضوع فکر کرد که بعد از یان چگونه با مسعود برخورد کند. با یان که تا نیمه شب با این معما دست به گریبان بود صبح زود از خواب بیدار شد و طبق عادت همیشگی نمازش را با حضور قلب به جا آورد. قبل از او نرگس خانم نیز نمازش را خوانده و دوباره خوابیده بود. مینا به نظافت و گردگیری خانه پرداخت تا در طول روز فرصت بیشتری برای مطالعه پیدا کند. او همچنان مشغول کار بود که صدای بلند ملیحه خانم را شنید و به درخواست ملیحه خانم به منزل او رفت.

ملیحه خانم توی حیاط منتظر مینا ایستاده بود. با دیدن او با گامهای موزون هیکل چاقش را جلوی در رساند و گفت: سلام مادر بیخس کله سحر مزاحمت شدم.

اختیار دارین ملیحه خانم امری با من داشتن؟

راستش زنگ زدم مشهد می خواستم حال سحر رو بپرسم که گفتن همین دیشب زایمان کرده و یه دختر مامانی خدا بهش داده.

مینا خندید و دستهایش را محکم به هم زد و گفت:

مبارکه پس به سلامتی مادر شد!

آره دخترم نذر کرده بودم که انشاء الله اگه مادر و بچه سالم بودن سفره ابوالفضل پهن کنم. من کار دارم اگه زحمتشو بکشی و بری یه چند بسته رشته برامم بگیری ممنون می شم. سبزیشو صبح زود گرفتم و پاک کردم.

مینا با روی گشاده پذیرفت و برای تجرای فرمان ملیحه خانم آماده رفتن شد. وقتی می خواست در را ببندد ملیحه خانم خود را با عجله به او رساند و کیف پولش را به او داد و گفت:

ضمنا مینا خانوم پختن آشم دست تو را می بوسه من برنجو آماده می کنم. خاطره جون هم بهت کمک می کنه.

مینا گفت:

به روی چشم! هر امری داشتین امروز من در اختیار شمام.

انشاءالله سفید بخت بشی مادر!

حرف ملیحه خانم دوباره ذهن مینا را مشغول کرد.

مینا چند بسته رشته گرفت و مسیری را که اومده بود برای بازگشت در پیش گرفت. ناگاه در جا ایستاد و با دیدن شقایق در کنار صادق در حالی که مجید با آنها بود مینا را شگفت زده کرد. او اندکی تامل کرد و بعد با تردید جلو رفت.

شقایق!؟

شقایق به طرف صدا برگشت. با دیدن مینا خندید و در خلوت صبحگاهی کوچه او را در اغوش گرفت و بوسید. شقایق که آواز هزاران سوال را از نگاه مینا می شنید سرش را پایین انداخت و صادق نیز خیلی مودبانه به مینا سلام کرد.

سلام عرض کردم آقای نیک اندیش صبحتون بخیر!

مینا خم شد و گونه مجید را بوسید. صادق بهتر دانست آن دو را تنها بگذارد. پس مجید را در بغل گرفت و به سوی مغازه به راه افتاد و گفت:

من می رم به چیزی برای آقا مجید گلم بگیرم.

مینا با تعجب پرسید:

شقایق او ن چی داره می گه. زودتر حرف بزن بینم چه کار کردی. نصفه جون شدم.

شقایق در حالی که گونه هایش سرخ شده بود به آرامی گفت:

همین چند روز پیش با صادق ازدواج کردم.

مینا چشمانش را در قاب آنها چرخاند و با تعجب گفت:

جدی می‌گی؟ مبارکه، خیلی کار خوبی کردی، خوب چطور شد که با هم ازدواج کردین؟ راستی بی‌انصاف چرا دعوت نکردی؟

راستش بعد از اینکه تو از تولیدی رفتی و به خواستگاری اون جواب رد دادی مدتی بعد اون توسط پدرش از من خواستگاری کرد. منم که خیالم از طرف مجید راحت شد پیشنهاد اونو قبول کردم. بعد هم رفتیم محضر و به همین سادگی عقد کردیم. هردوی ما از ازدواج قبلیمون به نوعی شکست خورده بودیم. صادق و خونواده اش به مجید خیلی علاقه دارن. بخصوص مادرش که چه زن نازنینی‌هامیدوارم تا آخرش همین طور بمونن.

انشاءالله که خوشبخت باشین. خیلی خوشحال شدم. شقایق دیگه خیالم از طرف تو راحت شد.

یعنی تو واسه من نگران بودی؟!

دستت درد نکنه مثل اینکه ما با هم دو تا خواهریم مگه نه؟

این برام افتخاره؟

لحظه ای بعد صادق و مجید به جمع آنان پیوستند. مینا به صادق نیز تبریک گفت و از آنها خواست تا به منزل او بروند.

شقایق تشکر کرد و گفت:

مادرم منتظر مونه انشاءالله یه روزی خدمت می‌رسیم.

و سپس خداحافظی کرد و از همدیگر جدا شدند. در طول راه مینا به سرنوشتی که روزگار برای ریک رقم زده اشته می‌اندیشید. شقایق و صادق که تا مدتی قبل در اندیشه ازدواج با هم نبودند اکنون عاشقانه دوشادوش هم در حالی که لبخندی از سر رضایت و خوشبختی بر چهره داشتند در مقابل مینا ظاهر شده بودند.

مینا که به چند قدمی منزل رسیده بود بار دیگر از صمیم قلب برای آنها آرزوی خوشبختی کرد.

از ادکلان تندی که در فضا پیچیده بود حدس زد که باید بهنوش آنجا باشد. کلام قاطع بهنوش او را که با سرعت به

طرف اتناق بهاره می رفت متوقف نمود:

مینا! یه دقیقه صبر کن!

مینا به طرف او برگشت و گفت:

بفرمایین!

بهنوش که مانند به تن داشت گره روسریش را شل کرد و با دست به مینا اشاره کرد که وارد شود. مینا به دنبال

بهنوش وارد اتناق مسعود شد. مسعود با دیدن مینا از جایش بلند شد در حالی که سعی داشت عصبانیت خود را پنهان

کند. بهنوش در اتناق را پشت سرش بست و از مینا خواست روی مبل بنشیند. مینا با خونسردی گفته او را اجرا کرد و

بعد از اینکه کمی بهنوش در طول و عرض اتناق راه می رفت مینا با بی حوصلگی گفت:

خب با من کاری داشتین؟

بهنوش نگاهی از روی خشم به او انداخت و گفت:

از جون من چی می خوای؟

مسعود فریاد کشید:

بهنوش این مسئله من و تویه و هیچ ربطی به مینا ندهر.

بهتره تو ساکت باشی! من و مینا می خوایم با هم حرف بزیم. تو هم اگه طاقت دیدن ناراحتی مینا را نداری می تونی

بری.

ولی بهنوش....

مینا به طرف مسعود لبخند زد و از او خواست تا اجازه دهد که بهنوش آنچه در دل دارد بیرون بریزد. مسعود که از

شدت عصبانیت رگ های گردنش متورم شده بود از پشت پرده نگاهش رابه بیرون دواند. بهنوش موهایش را از زیر

روسری بیرون کشید و آن را بر روی پیشانی اش ریخت. سپس چرخي زد و مقابل مینا ایستاد و گفت:

بهتره پاتو از زندگی من بیرون بکشوگر نه....

مینا نگذاشت که او حرفش را ادامه دهد با عصبانیت گفت:

من متوجه منظور تون نیم شم. پای من هیچ وقت توی زندگی شما نبوده که کنارش بکشم.

بهنوش با چشمانی از حدقه درآمده گفت:

اصلا تو وصله تن این خانواده نیستی در ثانی مسعود حق نداره عشق منو نادیده بگیره و توی دهاتی رو به جای من

قرار بده.

مسعود که دیگر صبرش تمام شده بود فریاد کشید:

بهنوش تو حق نداری با اون این طور رفتار کنی. مینا که نگاهش را به زمین دوخته بود سرش را بلند کرد و گفت:

اختلافات خونوادگی شما ربطی به من نداره. من اینجا کار می کنم با قلبی پاک قدم گذاشتم و تا آخرش هم بدون

قصدی به کارم ادامه می دم. شما حق ندارین به من تهمت بزنین.

بعد درحالی که بغض گلویش را می فشرد گفت:

مطمئن باشین من هیچ احساسی نسبت به آقای پگاه ندارم و زندگی ایشون اصلا برام اهمیتی نداره که با کی ازدواج می

کنن و اصلا نمی دونم که ایشون چی برات گفتن که منو اینطور زیر رگبار حرفای پوچت قرار دادی.

مینا دیگر از ریزش قطرات اشکش پروایی نداشت. با چند قدم ناموزون بدن سست و بی جانش را به بیرون کشید و

خود را از ساختمان دور کرد. کنار حوض آب نشست و آبی به دست و صورتش زد. پشت سر او مسعود نیز وارد

محوطه شد و مقابل مینا ایستاد و گفت:

مینا خانم از تون عذر می خوام، من فقط...

مینا نگاه خشمگینش را به او دوخت و با قاطعیت گفت:

نمی‌خوام چیزی بشنوم.

و از کنار مسعود دور شد. مسعود همانجا نشست و سرش را روی زانوهایش قرار داد او به خوبی می‌دانست که سماجت بهنوش برای ازدواج به خاطر غلاقه به او نیست بلکه فقط به خاطر کسب موقعیتی بهتر و بهره‌جویی اقتصادی و مالی از او، آرزوی همسریش را در سر می‌پروراند.

وقتی مینا کلید را به‌در انداخت و وارد خانه شد متوجه گردید که مادرش نیست. بهترین فرصت بود تا او بنشیند و با صدای بلند گریه کند. او سنگینی تمام غصه‌های عالم را بر دوش خود احساس می‌کرد. با مروری به گذشته قلبش سخت دی‌سینه طپید ولی آنگاه که به آینده نامعلومش فکر می‌کرد سختی و مرارتهای گذشته را از خاطر می‌برد. مانتویش را بیرون آورد و لباس کرم رنگش را پوشید. وقتی برای مرتب کردن موهایش مقابل آینه ایستاد با دیدن چشمان غم‌گرفته خود بغضش ترکید و هق‌هق گریه‌اش سکوت خانه را در هم شکست.

یک ساعت نرگس خانم در حالی که دوتا نان سنگگک داغ در دست داشت وارد شد. وقتی کفش‌های مینا را دید گفت:

امروز زودتر برگشتی مادر؟ بیا این نونا رو از دستم بگیر تا من برم و سماور رو روشن کنم.

وقتی صدایی نشنید دوباره گفت:

مینا جون! مادر؟

و بعد یکبارہ نگرانی به دلش چنگ انداخت. با عجله وارد اتاق شد نون‌ها را روی سفره قرار داد و به طرف مینا که سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود رفت. به سر و روی پریشان مینا نگاه کرد و بوسه‌ای گرم بر گونه او نهاد. مینا چشمانش را باز کرد و اندکی آنها را با نوک انگشتانش مالید. وقتی نگاهش در نگاه مادر گره خورد

نرگس خانم گفت:

الهی بمیرم مادرا! چشمتا برای چی اینقدر قرمز شده!؟

چیزی نیس یه کم سرم درد می کنه. (بترکه این سر درد که هر کسی مشکلی داره می اندازه گردن سردرد بدبخت!!)

نرگس خانم که اندوه را در چشمان او می دید سر مینا را روی زانوهای خود قرار داد و لحظه ای بعد قطرات درشت اشک او را برداشش احساس کرد.

مینا تصمیم گرفت که منزل آقای پگاه را ترک کند و طبق پیشنهاد شقایق دوباره به کارگاه خیاطی برگردد اما در این میان نمی توانست علاقه به بهاره را زیر پا نهد و یکبار دیگر او را تنها بگذارد. تصور اینکه دیگر مسعود را نخواهد دید او را در حالتی بین شادی و ناراحتی قرار می داد، خوشحال بود از این که مسعود عزیزش می تواند در غیاب او به زندگی عادی اش بازگردد و غمگین از این که مجبور بود به خاطر بهنوش و خوشبختی مسعود خود را قربانی کند و خوب می دانست که شعله های این محبت آتشین هیچ گاه در دلش خاموش نمی شود .

فصل دوازدهم

بهاره از این که می خواست همراه مینا به پارک برود خوشحال بود. با عجله به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد بلوز و شلوار نارنجی که سوغاتی مسعود بود پوشید. وقتی آنها می خواستند سوار ماشین شوند خانم و آقای پگاه مشغول خوردن عصرانه بودند. مسعود نیز با چشمانی خواب آلود به جمع آنان پیوست و با دیدن بهاره گفت:

بیا ببینمت خانم خوشگله!

بهاره از این توصیف برادرش شاد شد و لبخندی به چهره پاشید. با گام های سریع به طرف او آمد و او را بوسید. مسعود گفت:

کجا می خوامی بری؟

با مینا خانم می خوامیم بریم پارک و به گشتی بزیم.

مسعود سری تکان داد و به رویش لبخند زد. بهاره مادر و پدرش را نیز بوسید و سپس به طرف مینا که کنار اتومبیل ایستاده بود دوید. آقای مرادی با دیدن او ماشین را روشن کرد. وقتی اتومبیل از ساختمان خارج می شد مینا سرش را به عقب گرداند و دید که تا آخرین لحظه نگاه مشتاق و بی قرار مسعود آنها را بدرقه می کند.

مینا اکنون می اندیشید که چگونه موضوع نیامدنش را به بهاره بگوید بهاره ای که برای مینا بی نهایت عزیز و دوست داشتنی بود و الفتی وصف ناپذیر بین آن دو بوجود آمده بود.

ساعت پنج بعدازظهر بود که آنها به پارک رسیدند و قرار شد دو ساعت دیگر آقای مرادی به دنبال آنها بیاید. بهاره به محض رسیدن پینگ پنگش ر برداشت و مشغول بازی شد. مینا اندکی به فکر فرو رفت و سپس تصمیم گرفت بهاره را از موضوع آگاه سازد. با صدای بلند بهاره را که از او فاصله گرفته بود صدا کرد و او نیز دوان دوان به سوی مینا آمد.

بهاره جون! بیا به دقیقه بشین کارت دارم.

بهاره با دلخوری گفت:

مینا خانم! این جا هم می خوامین کلاس اخلاق بذارین؟ می دونم که باز می خوامین بگین من دیگه بزرگ شدم و باید بیرون از خونه هم مواظب رفتارم باشم مگه نه؟

مینا خندید و گفت:

نه عزیزم تو کار اشتباهی نکردی که من بخوام تو رو از اون کار بازدارم. به موضوعیه که م یخوام بهت بگم.

بهاره با اشتیاق کنار مینا نشست و گفت:

من سراپا گوشم قربان!

لحن کلام بهاره در یک آن اندوه مینا را از خاطرش برد و او به آرامی گفت:

می دونی بهاهر جون تو تا یکی دوماه دیگه می ری مدرسه و دیگه تنها نیستی به خاطر مریضی مادرم سال آخر درسمو ول کردم و رفتم دنبال کار ولی برای امسال می خوام برم و انشاءالله دیپلمم و بگیرم. پس این یکی دوماه آینده رو باید بشینم خونه و استراحت کنم. از طرفی مادرم حالش چندان خوش نیست. دیگه نمی تونم تنهاش بذارم. اونم از صبح تا غروب، این برای یه پیرزن خیلی سخته می فهمی چی می گم؟ تو دیگه کم کم به نیومدن من باید عادت کنی باشه؟

بهاره که این موضوع برایش غیر منتظره بود رنگ باخت و بالکنت زبان و بریده بریده گفت:

یعنی... یعنی شما می خواین منو تنها بزارین و برین؟!

ولی بهت قول می دم که مرتب پیام و بهت سر بزمن قبوله؟

بهاره دستش را از لای دست مینا بیرون کشید و مقابلش ایستاد. در حالی که پایش را به زمین می کوبید و بغضش را ترکانده بود گفت:

نمی خوام - نمی خوام نمی زارم شما تنهام بزارین؟ شما نباید این کارو بکنین.

مینا او را عوت به آرامش کرد اما او با بی تابی اش توجه مردم را به خود جلب کرده بود. مینا دست بهاره را کشید و او را در آغوش خود جای داد و از این که یکباره موضوع را برای او مطرح کرده بود احساس پشیمانی می کرد. اشکهای

بهاره بر روی شانه های مینا بی وقفه فرو می ریختند و او مرتب می گفت:

قول بدین که دیگه این حرفو تکرار نکنین، بهم قول بدین که دیگه هیچ وقت تنهام نمی زارین!

مینا برای این که او را آرام کرده باشد با بغض گفت:

باشه عزیزم بهت قول می دم که هیچ وقت تنهات نذارم.

بهاره مینا را بوسید و گفت:

خیلی دوستتون دارم.

منم دوست دارم عزیزم خب دیگه حالا برو و دست و صورتتو بشور.

و بعد به شیر آب اشاره کرد و گفت:

اونجا آب هست!

بهاره آه بلندی کشید و احساس راتی کرد و با خوشحالی به طرف شیر آب به راه افتاد. مینا زیر سایه درختی نشست. و غرق در افکار سرگردان خود شد. مدتی در این حالت باقی ماند. یکباره به خود آمد دقایقی از رفتن بهاره می گذشت ولی او را در اطراف خود نمی دید. تاخیر بهاره موجب شدتا مینا از جایش بلند شود. چادرش را روی سر مرتب کرد و خاک نشسته بر کفشش را با دستمال کلینکس پاک نمود به طرف شیر آب نگریست اما بهاره را آنجا هم ندید. سپس چرخی زد و به اطراف نگریست اما هیچ اثری از بهاره نبود.

مینا خنده ای کرد و با صدای بلند گفت:

بهاره می دونم پشت یکی از همین درختا قایم شدی بیا بیرون می خوام عسرونه تو بدم.

چون جوابی نشنید صدایش را بلندتر کرد و گفت:

بهاره جون حوصله قایم موشک بازی رو ندارم خودتو لوس نکن بیا دیگه.

و بعد رفت و سرجایش نشست و طوری وانمود کرد که از این کار بهاره ناراحت شده است. دقایقی گذشت و باز هم خبری از او نشد. ناگاه نگرانی به دلش چنگ زد و با شتاب از جایش بلند شد. تمام محوطه پارک را با گامهای سریع در جستجوی بهاره طی کرد اما بهاره را نیافت.

به هر کس که می رسید با دادن نشانی های بهاره سراغ او را می گرفت. بالاخره مایوسانه به جای اولش بازگشت.

بغض در گلویش گیر کرده بود احساس سستی و بی حالی می کرد و مرتب باخود می گفت:

خدایا حالا چکار کنم؟ یعنی اون کجاس؟ آخه در این فاصله کوتاه کجا می تونه رفته باشه؟

همچنان سرگردان و بی قرار به این سو و آن سو می دوید. ناگهان فکری چون برق از سرش گذشت که نور امید را در دلش تاباند. با جله به سوی شهربازی دوید. از نگیبان دم در سراغ بهاره را با نشانی هایی که داد گرفت. نگهبان لختی به فکر فرو رفت و در حالی که سرش را تکان می داد. گفت:

که دختری با این مشخصات اصلا وارد شهربازی نشده.

مینا گفت:

مطمئنید؟

نگهبان سیلهای پرپشتش را با انگشتان مرتب کرد و گفت:

اصولا وسط هفته جمعیت کمتری تو شهربازی میان ، من حواسم جمعه ولی اگه می خواین اسم و مشخصاتشو اعلام می

کنیم انشاءالله که پیدا می شه!

بله حتما، من می رم و یه دور دیگه می زنم، بعدش می آم و خبر می گیرم.

باشه آجی.

هوا کم کم تاریک می شد. مینا ناامید روی نیمکتی خود را رها کرد. پاهایش به شدت درد گرفته بود و با صدای بلند گریه میکرد. ناگاه یادش آمد که قرار بوده آقای مرادی به دنبال آنها بیاید. به ساعتش نگاه کرد هشت بود. با عجله به بیرون از پارک آمد اما هیچ اثری از اتومبیل نبود. نمی دانست چه کند. گوشه های چادرش را در دست گرفته بود و از یان سو به آن سو می دوید و بهاره را صدا می کرد.

دوباره به شهر بازی برگشت. سیاهی شب نیز او را به وحشت انداخته بود. وقتی نگهبان برایش توضیح داد که هیچ خبری نشده است دیگر نتوانست سرپا بایستد و در جا نشست.

نگهبان که وضعیت مینا را دید گفت:

خانوم ممکنه رفته باشه خونه. شما مگه نمی گین اون هفت سالشه خب آدرس خونه شو که بلده، درست می گم؟

با این حرف نور امیدی در دل مینا درخشید با عجله از جایش بلند شد و گفت:

بله درسته اون دختر زرنگیه.

پس مطمئن باشین که گم نمی شه. هر جا که باشه آدرس خونه شو می ده و می برنش خونه.

مینا با این فکر که شاید آقای مرادی او را دیده و با خود به خانه برده است خوشحال شد. پس با عجله سوار تاکسی شد و به طرف منزل آقای پگاه به راه افتاد. نرسیده به جاده فرعی راننده تاکسی مینا را پیاد کرد و او در خلوت شب با گام های لرزان به سوی منزل حرکت کرد. تصور این که اگر بهاره در منزل نباشد. برایش کابوسی شده بود که دیوانه اش می کرد. از یان فاصله دیگر می توانست درختهای قد برافراشته منزل آقای پگاه را ببیند. ناگهان با صدای وحشتنکی از جا پرید و چند قدمی به عقب برداشت. گربه ای که قصد داشت از دیوار بپرد مقابل مینا بر زمین خورد و بر وحشت او افزود. در زیر نور زرد لامپ کوچه اکبر آقا را دید که داخل کوچه سرک می کشد. و یا ددین مینا با شتاب خود را به خانه انداخت. مینا دهانش از هیجان خشک شده بود و به سختی نفس میکشید. ناگهان دید چند جفت چشم منتظر بر در دوخته شده اند و با ورود او به سویش دویدند. مینا دانست کابوسی را که او از آن وحشت داشت اکنون رنگ حقیقت به خود گرفته اشد.

خانم پگاه وزدتر از همه خود را به مینا رساند و هیجان زده گفت:

مرادی همه جا را دنبالتون گشته بود پس شما کجا بودین؟ بینم بهاره کو؟!!

مینا با شنیدن نام بهاره بر خود لرزید. آقای پگاه مسعود اکبر آقا سلیمه خانم و خانم پگاه به دور مینا حلقه زدند و او

نمی دانست به سوال های پشت سر هم آنها چگونه پاسخ دهد. بالاخره به خود جرات داد و با لکنت زبان گفت:

ب- بهاره- بهاره غییش زد. همه جا را دنبالش گشتم. اما هیچ اثری ازش پیدا نکردم.

چشمان همه از تعجب گرد شد و یکصدا گفتند:

غییش زد؟! مینا سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

فکر می کردم با آقای مرادی برگشته خونه این بود که خودمو به سرعت رسوندم اینجا.

خانم پگاه که نمی توانست از شدت عصبانیت و ناراحتی خود را کنترل کند فریاد کشید:

دختر عزیزمو چکارش کردی؟ چه بلایی سرش اومده؟ مگه من اونو دست تو نسپرده بودم یاالله حرف بزن؟!!

مسعود زیر بازوی مادرش را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد و بعد در حالی که صدای خودش نیز آشکارا می

لرزید گفت:

خب مینا خانم تعریف کنین چطور شد که بهاره ناپدید شد؟

مینا حرکتی به دستهایش داد و با نوک انگشتان قطرات درشت اشک را که بر گونه اش فرو می ریختند پاک کرد و با

بغض و ناراحتی گفت:

م- من تصمیم گرفته بودم که دیگه اینجا نیام نمی دونستم این موضوع رو چگونه به بهاره بگم که زیاد ناراحتش نکنه

این بود که محیط پارک رو انتخاب کردم گفتم اونجا راحتیم بعدش جریان را با چندتا دلیل بهش گفتم، ولی اون

بیش از حد تصور من ناراحت شد و شروع به گریه کرد. ازش خواستم آرام بگیره و اون از من قول گرفت که دیگه

اونو تنهاش نذارم.

فرشته خانم که از توضیحات مینا خسته شده بود گفت:

زیاد طفره نرو واقعیت رو بگو؟!!

ولی خانم پگاه!!!

مسعود از مینا خواست تا حرفش را ادامه دهد مینا گفت:

بعد بهش گفتم برو دست و صورتت رو بشور تا عصبونه تو بدم، شیر آب نزدیک بود... من که نمی دونستم چه

جوری بهاره رو باید راضی کنم روی نیمکت نشستم و به فکر فرو رفتم. وقتی دیدم دیر کرد سرم رو بلند کردم و

نگاهی به اطراف انداختم اما هیچ اثری از بهاره نبود. باور کنین دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید که بهاره یه قطره آب

شد و رفت تو زمین!

خانم پگاه فریاد کشید و گفت:

حرف دهننتو بفهم مینا! فرو رفت تو زمین یعنی چی؟ باید دخترمو پیداش کنی، همین امشب!

سلیمه خانم نیز که مرتب با دست راست پشت دست چپش می زد و واویلا می کرد گفت:

مینا جون چرا حواستو جمع نکردی، مادر؟ حالا اون طفل معصوم از تنهایی و غصه دق می کنه.

اکبر آقا گلوییش را صاف کرد و گفت:

آرام بگیر زن! تو چرا اینقدر بی تابی می کنی به جای این که مرحم دل خانم باشی نمک پاش زخمش شدی؟

آقای مرادی کتش را از تن بیرون کرد و آن را روی دست چپش انداخت. بعد بادی به غبغب انداخت و گفت:

اگه منیا حقیقتو بگه به نفع خودشم هست. این طوری بدجوری عذاب می کشه!

مسعود چشم غره ای به مرادی رفت و گفت:

کدوم حقیقت؟ مگه قاتله که ازش سین جین می کنین؟ اون که واقعیتو گفت.

آرامشی که یک لحظه از شنیدن کلام مسعود بر دل مینا نشست دوباره جایش را به غم و اندوه داد.

آقای پگاه سیلپهایش را در پشت لب چرخاند و در حالی که از شدت دلواپسی آرام نبود گفت:

این حرفا فایده ای نداره فکراتونو بریزین رو هم ببینم چکار می تونین بکنین؟ همین جوری که نمی شه دست ور

دست گذاشت و حرف مفت زد.

خانم پگاه که با صدای بلند گریه می کرد با عصبانیت مقابل مینا ایستاد و در حالی که انگشتش را در هوا می چرخاند

گفت:

به هر چی تو این دنیا بران عزیزه قسم اگه یه مو، فقط یه مواز سر دخترم کم بشه نمی دارم اب خوش از گلوت پایین

بره، بیچاره ات می کنم. می کشمت. می فهمی!؟

مینا از حرکت لبهای مسعود می فهمید که او دارد مادرش را آرام می کند. اما او چیزی نمی شنید. او که خود نیز داشت از غصه دق می کرد بیرحمانه از چهار طرف متهم شده بود و آماج حرفهای ناشایست دیگران قرار گرفته بود. چشمانش سیاهی رفت و قفسه سینه اش از شدت هیجان بالا و پای می رفت. و لظه ای بعد دستان سلیمه خانم را احساس کرد که زیر بازوانش را گرفته است و دیگر هیچ چیز نفهمید.

نرگس خان چادر گلدار کهنه اش را به سر کشیده بود و با گام های ناموزون بسختی در کوچه قدم می زد. و هر از گاهی به خیابان سرک می کشید ولی از مینا هیچ خبری نبود. لبهایش از شدت هیجان می لرزید از تصوراتی که در ذهنش می گذشت آنچنان ترسی بر او غلبه کرده بود که موی بر اندامش راست می شد.

کم کم جمعیت پراکنده در کوچه و خیابان در تاریکی شب ناپدید شدند و دیگر کمتر صدای بوق ماشین یا گاز موتور سواری شنیده می شد. نگرانی نرگس خانم از تاخیر مینا شدت گرفت و او با بدنی لرزان و دلی پرالتهاب دست به دامان ملیحه خانم شد. دوبرتبه که زنگ در را نواخت سهیل در را گشود. و با تعجب به رنگ و روی پریده نرگس خانم نگریست و گفت:

چی شده نرگس خانم؟! رنگ و روتون پریده؟!!

نمی دونم مادر برای چی مینا امشب خیلی در کرده، تاحالا سابقه نداشته که اینقدر دیر بیاد به خونه نمی دونم چی کار کنم؟

سهیل خود را از چارچوب در کنار کشید و به نرگس خانم گفت:

حالا بفرمایین تو!

ملیحه خانم که جریان را شنید گفت:

خونه شون تلفن نکردین شاید مشکلی پیش اومده باشه.

با اینحرف نور امیدی در دل نرگس خانم درخشید. با عجله از جایش بلند شد و گفت:

اصلا به فکرم نرسیده بود که تلفن کنم.

ملیحه خانم گفت:

شماره رو بدین سهیل می ره سرکوچه و از باجه تلفن یه زنگی می زنه.

سهیل از جایش بلند شد و بعد از گرفتن شماره تلفن خانه را ترک کرد.

خاطره نیز که به تعقیب شوهرش از اتاق بیرون رفته بود لحظه ای بعد با لیوانی آب قند وارد شد و آن را جلو نرگس

خانم که همچنان بی تابی می کرد گذاشت.

آقای پگاه همراه مرادی با ماشین خودش به دنبال بهاره در خیابان ها پرسه می زدند و اطراف پارک کوچه ها خیابان

ها و همه جا را سرک کشیدند اما از بهاره خبری نبود.

با لیوان آب قندی که سلیمه خانم به زور به خورد مینا داده بود او کم کم چشمانش را باز کرد.

خانم پگاه بی تابی می کرد و مدام در طول و عرض سالن سست و بی حال قدم می زد. مسعود در حالی که به گوشه ای

چشم دوخته بود روی زمین چمباته زده بود.

مینا به سختی خودش را که روی زمین ولو شده بود. جمع و جور کرد و صدای ناله خفیف او مسعود را از جا پراند.

مینا خانم بهتر نشدین؟

خانم پگاه مسعود را کنار زد و گفت:

به جهنم که بهتر نشه اینا همش فیلمه خدا یم دونه چه بلایی سر بهاره من اومده که ما ازش بی خبریم.

مسعود که دلواپس نرگس خانم شده بود ماندن مینا را دیگر جایز ندانست و با دستپاچگی گفت:

زود باشین مینا خانم. من می رسونمتون خونه مادرتون به اندازه کافی نگران شده.

مینا با شنیدن حرف مسعود تازه به فکر مادرش افتاد با عجله بدن درد کشیده اش را از جا بلند کرد اما کلام صریح خانم پگاه او را در جا میخکوب کرد.

کجا؟ کجا؟ بذار نگران باشه مگه من مادر نیستم؟ مگه من دلواپس دخترم نیستم؟

ولی مادر اون هیچ تقصیری نداره - مادر بیچاره اش چه گناهی کرده که باید تقاص پس بده؟

خانم پگاه سینه به سینه مسعود ایستاد و با چشمان از حدقه درآمده گفت:

تو چرا اینقدر سنگ این دختره رو به سینه می زنی؟ بذار یه چیزی رو برات روشن کنم، تا بهاره پیداش نشه اون حق نداره پاشو ازین خونه بذاره بیرون فهمیدی؟!

مسعود که لجاجت مادرش را دید تسلیم شد، اما نمی دانست چگونه نرگس خانم را از موضوع باخبر سازد.

در همین لحظه صدای زنگ تلفن همه را از جا پراند. مسعود جستی زد و خود را به تلفن رساند:

الو؟

ببخشید آقا منزل آقای پگاه؟

بله بفرمایین!

ببخشید من همسایه مینا خانم هستم تاخیر ایشون باعث نگرانی مادرشون شده، حالا مینا خانم اونجاست؟

مسعود رنگ باخت و در حالی که نگاهی گذرا به مینا و مادرش که هر دو کنار او ایستاده بودند انداخت گفت:

می - مینا خانم - ه - همی - نجاس - گوشی!

لحن مسود سهیل را متعجب ساخته بود لحظه ای بعد خانم پگاه که گوشی را از دست مسعود قاپیده بود گفت:

الو؟ سلام آقا اگه دنبال مینا خانم می گردین اون سه ساعت پیش رفت خونه!

و بعد گوشی تلفن را محکم سر جایش قرار داد. مسعود و مینا با دهانی باز به همدیگر نگاه کردند. مسعود از این همه

بیرحمی مادرش متعجب شده بود. مینا دیگر طاقت نیاورد بغضش ترکید و صدای گریه اش قلب مسعود را به درد آورد.

سهیل شگفت زده خود را به باجه تلفن تکیه داد هر دو دستش را به جیب های شلوارش فرو برد و چشمانش را به آسمان دوخت.

آسمان پر از ستاره بود و قرص کامل ماه در آن می درخشید لحظه ای به فکر فرو رفت نمی دانست بالاخره کدام پاسخ را باور کند و چه جوابی به نرگس خانم بدهد. ابتدا مرد جوانی با لکنت زبان گفته بود که مینا آنجاست و سپس زنی خشمگین وجود مینا را در منزلش انکار کرده بود. نگرانی به قلب سهیل نیز سایه افکند و او بدون تردید برای اجرای تصمیمی که گرفته بود با عجله خود را به منزل رساند.

نرگس خانم و ملیحه خانم با دیدن سهیل از جا بلند شدند. خاطره هم که روابط تنگاتنگی با مینا برقرار کرده بود چشم به سهیل دوخت.

خب چی شد آقا سهیل؟ مینا اونجا بود؟

سهیل گفت:

خونسردی تون و حفظ کنین نرگس خانوم! انشاءالله که خیره هرچی زنگ زدم، کسی گوشه رو برنداشت.

نگرانی نگرس خانم شدت گرفت و گفت:

پس حالا چی کار کنیم؟

سهیل گفت:

نرگس خانوم شما که آدرس اونجا رو بلدین مگه نه؟

یه دوباری رفته ام اما مطمئن نیستم که بلد شم!

سهیل سویچ ماشینش را از جیب کتش برداشت و گفت:

انشاءالله که خونه شونو راحت پیدا می کنیم. بیایید نرگس خانم. و بعد خودش اتاق را ترک کرد. نرگس خانم در

حالی که با گوشه ورسری اش اشک هایش را پاک می کرد آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

خدا عمرت بده مادر. الهی از جوونیت خیر ببینی.

بعد به دنبال سهیل به راه افتاد. نرگس خانم علی رغم این که هیچ اعتمادی به حافظه اش نداشت با تردید مسیر را به

سهیل نشان می داد. با این وجود آنها توانستند خیلی زود به مقصد برسند.

با دیدن اکبر آقا که مرتب به کوچه سرک می کشید نرگس خانم با خوشحالی گفت:

ترمز کن سهیل جان ننگه دار همین جاست.

مسعود که نمی توانست شاهد بی قراری مینا و گریه های مادرش باشد در اطراف ساختمان قدم زد و نگرانی اش را

با درو دیوار ساختمان تقسیم می کرد.

اکبر آقا همین که نرگس خانم را دید به طرف مسعود چرخی زد. صدایش را بلند کرد و گفت:

آقا مسعود! آقا مسعود نرگس خانم اینا اومدن!

مسعود دوان دوان خود را به دم در رساند. نزدیک در لختی درنگ کرد نیم دانست اکنون چه جوابی باید به نرگس

خانم بدهد. نرگس خانم و سهیل جلوتر آمدند. مسعود حدس زد که این مرد جوان باید همان همسایه نرگس خانم

باشد که یک ساعت پیش زنگ زده بود با شرمندگی سلام کرد و نرگی خانم گفت:

سلام آقای پگاه! مادر من از نگرانی مردم بگو ببینم مینا اینجاست؟

مسعود سرش را پایین انداخت و لختی تامل کرد. وقتی سرش را بلند کرد و نگاه موشکافانه سهیل را بر روی خود دید

بهتر دانست که جریان را مفصلا برای آنها باز گو کند.

بعد از اینکه تمام ماجرا را تعریف کرد نرگس خان سرش گیج شد. احساس کرد سنگینی تمام عالم بر روی شانه های

اوست سپس در میان حق هق گریه اش گفت:

ولی این بی انصافی است که مشا دخترمو زندانش کردین شما اونو عوض بهاره گروگان گرفتین. آخه اون چه

تقصیری داره این اتفاق تو سرنوشت شما و بهاره جون بوده، دختر بیچاره من الان چه زجری می کشه!

مسعود سرش را پایین انداخته بود در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت:

انشاءالله که همه چی درست میشه. مادرم قلبش ضعیفه اگه بهش فشار وارد بشه حتما سخته می کنه.

نرگس خانم به دنمال سهیل و مسعود افتان و خیزان خود را به ساختمان رساند. با ورود آنها به داخل سالن مینا از

جایش جستی زد و خود را در آغوش نرگس خانم انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کردن نمود. نرگس خانم که

خود داغ گمشده اش را در دل داشت تمام تحقیرها خشونت ها و سرزنشهای خانم پگاه را تحمل می کرد و به او حق

می داد که چنین بی تابی کند. او لحظه ای را به خاطر می آورد که امیر زیباییش در یک آن از مقابل چشمانش ناپدید

شد. برای یافتن فرزندش تمام هستی اش را قربانی کرده بود. اما برای این زخم کهنه هرگز مرحمی پیدا نشد.

با دیدن بیقراری های خانم پگاه نرگس خانم نیز گوشه ای نشست و در حالی که سر مینا را بر روی شانه هایش تکیه

داده بود به آرامی می گریست.

ساعتی دیگر نیز گذشت و چون خبری از بهاره نشد. نرگس خانم رو به سهیل که با مسعود مشغول گفتگو بود کرد و

گفت:

آقا سهیل بهتره شما برگردین خونه مادرتون خاطره جون دلواپس می شن.

و بعد کلیدی را به سهیل داد و گفت:

در حیاط رو هم قفل کنین.

سهیل گفت:

پس من باهاتون تماس می گیرم. انشاءالله که خبر خوشی بشنوم.

دقایقی بعد مسعود که برای بدرقه سهیل خارج شده بود دوباره به سایرین ملحق شد.

پاسی از شب گذشته بود که آقای پگاه و مرادی به خانه بازگشتند. با دیدن آن دو همه از جایشان برخاستند. خانم پگاه

جلو دوید و گفت:

چی شده پگاه خبری نشد؟

مرادی آه بلندی کشید و به جای آقای پگاه پاسخ داد:

مثل این که طفل معصوم و سر به نیس کردن. سر راه به چندتا کلانتری هم سر زدیم. ولی هیچ خبری ازش بدست نیاوردیم.

خانم پگاه شروع به نوحه خوانی کرد. این بار هیچ کس جلویش را نمی گرفت و او را آرام نمی کرد. زیرا همه از پیدا شدن بهاره ناامید شده بودند.

آقای پگاه سیگاری را کنج لب گذاشت و با روشن کردن فندک نگاه همه را به خود جلب کرد. پک های محکمی که به سیگارش می زد رقص حلقه های دود را به نمایش گذاشته بود.

کم کم آن شب هولناک جایش را به سپیده صبح داد و خورشید شال طلایی رنگش را به دوش کشید. در اولین فرصت بهنوش که توسط خانم پگاه از جریان مطلع شده بود خود را به منزل آقای پگاه رساند. مادر و پدرش نیز تلفنی برای هر نوع کمک اظهار آمادگی کردند.

با دیدن بهنوش مینا خود را آماده هر نوع پیشامدی نمود بهنوش خود را از اعضای خانواده پگاه می دانست. در همان دقایق ورودش داد و هوار راه انداخت و این بهترین فرصتی بود که می توانست مینا را از چشم همه بخصوص مسعود پندازد و عقده های درونی اش را که پر از کینه و حسادت نسبت به مینا بود، بیرون بریزد.

بهنوش برای خود شیرینی هم که شده سعی داشت خانم پگاه را که لحظه ای آرام و قرار نداشت دلداری دهد و چون سعیش به نتیجه نرسید علیه مینا شروع به جبهه گیری کرد. مینا که توان ایستادن را نداشت خود را به دیوار تکیه

داده بود و بی تابی می کرد. بهنوش از روی میل بلند شد و مقابل او ایستاد و سینه اش را صاف کرد و گفت:

دختره دهاتی بی سروپا! بالاخره کار خودتو کردی!

مسعود با عصبانیت فریاد کشید:

بهنوش آرام بگیر. تو حق نداری با اون این طور رفتار کنی. اون بیشتر از همه ما نگرانه.

بهنوش پوزخندی زد و گفت:

که اون بیشتر از همه ما نگرانه نه آقا مسعود! کسی که می دونه بهاره کجاس و چی کارش کرده نگران چیه؟

مسعود گفت:

منظورت چیه؟

واضحه همش زیر سر میناست.

مینا با ناله و زاری گفت:

ولی به خدا من عین حقیقت رو گفتم. بهاره برام خیلی عزیزتر از ایناست که از حرفای تو ناراحت بشم و میدونو خالی

کنم. من تا خیالم از بهاره راحت نشه آرام نمی گیرم.

و بعد صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و به آرامی گریست. نرگس خانم که می دانست مینا بی تقصیر است او

را دعوت به آرامش می کرد و می گفت: بالاخره حقیقت بزودی روشن می شه.

مسعود دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

اینجا نشستن فایده نده. بلند شین دو سه گروه بشیم و دنبالش بگردیم.

همه حرف او را تایید کردند چند قدم بیشتر برنداشته بودند که صدای زنگ تلفن دوباره همه را به داخل سالن کشاند.

آقای پگاه زودتر از همه خود را به تلفن رساند و با عجله گوشی را برداشت:

بلی بفرمایین!

از هیجان آقای پگاه همه متوجه شدند که تلفن باید ارتباطی با مفقود شدن بهاره داشته باشد. آقای پگاه پس از لختی سکوت در حالی که گوشی در دستش می لرزید گفت:

مزاحم دروغگو!!

و بعد سه چهار بار پشت سر هم گفت: الو... الو... اما کسی جواب نداد و او با بیحالی گوشی را سرجایش قرار داد. سوالهایی که از چهار طرف در گوشش می پیچید همه خواهان یک پاسخ بودند. آقای پگاه چینی به ابرو انداخت و گفت:

می گفت، بهاره پیش ماست. خودتونو خسته نکنین و دنبالش نگردین!

خانم پگاه با شنیدن این حرف از هوش رفت و روی زمین رها شد. به دستور آقای پگاه که می گفت: «تو این شرایط بهتره اون تو خونه بمونه و استراحت کنه.» به کمک خانمها روی تختخوابش دراز کشید و سلیمه خانم و نرگس خانم برای مراقبت در اتاقش ماندند.

مینا موهایش را که زیر روسری خیس شده بودند مرتب کرد و با صدای لرزان به آقای پگاه گفت:

یعنی چی؟! اونا کین؟!

آقای پگاه گفت:

نمی دونم، غیر از این چیزی نگفت.

مسعود که از این جریانات احساس خفقان آوری پیدا کرده بود خود را روی کاناپه رها کرد و گفت:

حالا می خواهین چی کار کنین؟ می رید دنبالش یا منتظر تلفن بعدی می شین؟

بهنوش پیش دستی کرد و به جای آقای پگاه جواب داد و گفت:

مگه نشنیدی یارو گفته که اون پیش مائه و دنبالش نگردین.

مسعود گفت:

یعنی تو باور کردی؟!!

نمی دونم ظاهرا که حقیقت داره ولی حدس می زنم که دست مینا خانم هم که این قدر سنگشو به سینه می زنی توکاره، حالا که خود مینا حرف نمی زنه بالاخره حقیقت معلوم می شه.

مسعود سرش را پایین انداخت و در پاسخ بهنوش حرفی نزد. سکوت او که تنها حامی مینا در این مهلکه بود، قلب مینا را به درد آورد. او که دیگر تحمل این همه تحقیر و توهین را نداشت، برای این که بتواند با صدای بلند گریه کند خود را با عجله از سالن بیرون انداخت و لحظه ای بعد صدای دلخراش گریه های او مسعود را نیز به دنبال خود کشاند.

بهنوش که قبلا شکایت مسعود را پیش پدرش کرده بود با عصبانیت به آقای پگاه گفت:

حالا دیدین؟ حرفمو باور کردین یا نه؟ اون دختره غربتی دل مسعود رو تصاحب کرده.

مسعود که هنوز از سالن بیرون نرفته بود با صدای پدر متوقف شد:

مسعود! صبر کن!

مسعود چرخ می زد و به طرف پدرش نگریست. آقای پگاه خود را به او نزدیک کرد و گفت:

کجا داری می ری؟

مسعود گفت:

پدر شماها خیلی سنگدلین! شماها اونو دارین با مرگ تدریجی از بین می برید.

و بعد در حالی که نفس نفس می زد گفت:

خوبه خودتون برام تعریف کردین که اون تا چه حد بهاره رو دوست داره و بهش وابسته اس.

آقای پگاه که حرفی برای گفتن نداشت سکوت کرد و مسعود با عجله از پله ها پایین رفت. مینا کنار جوی آبی که در زیر سایه درختان جاری بود به درختی تکیه داده بود و بلند گریه می کرد. این لحظات که غمناکترین و درد آورترین لحظات عمر او را رقم می زدند برایش به کندی می گذشت.

مسعود لختی بالای سر مینا ایستاد و چون دیگر یارای شنیدن ضجه های او را نداشت به آرامی مقابلش زانو زد و چشمان در اشک نشسته اش را به مینا دوخت. سپس لحن کودکانه ای را که ملتسمانه چیزی را طلب می کنند به خود گرفت و گفت:

مینا تورو به خدا آرام بگیر. بیش از یان منو عذاب نده! من که می دونم تو تقصیری نداشتی و دست سرنوشت بهاره را بدنبال خود کشوند. اون هر جا باشه امروز حتما پیداش می کنیم. بالاخره همه چی تموم می شه.

حرفهای مسعود نه تنها به مینا آرامش نداد بلکه هق هق گریه اش را بلندتر کرد. مسعود که دیگر آشکارا صدایش می لرزید و بغضش در آن راه پیدا کرده بود، با دست روی زانویش کوبید و گفت:

بی انصاف! تو که داری منو می کشی. به خودت رحم نم یکنی اقلا به من رحم کن که دارم از غصه دق می کنم!!

مینا با شنیدن حرف مسعود به آرامی سرش را بلند کرد و گفت:

ولی من با این اتهامات می یمرم. بهنوش...

مسعود به وسط حرفش دوید و گفت:

بذار بهنوش هرچه دلش می خواد بگه. این حرفا از روی حسادتی که به تو داره اون هرکاری هم که بکنه. نمی تونه ذره ای از محبت تورو از من بگیره.

مینا که تا بناگوش سرخ شده بود چشمان متورمش را که هنوز زیبا و جذاب بودند به مسعود دوخت و نگاه گرم و گیرایش را بر چهره مشتاق او پاشاند. مسعود گفت:

بهتره به جای گریه کردن دعا کنی که بهاره زودتر پیدا بشه، باشه؟

مینا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

مسعود از جایش بلند شد و به آرامی گفت:

مینا! دوستت دارم!

و بعد بدون درنگ با گام های سریع از او دور شد. مینا از هیجان شنیدن این حرفا احساس کرختی می کرد. به سختی خود را روی پاهایش نگه می داشت. وقتی سرش را بلند کرد، کنار پنجره نگاه خصمانه بهنوش را دید که بر او دوخته شده بود.

وقتی مینا دوباره به سالن بازگشت. خانم پگاه نیز افتان و خیزان از اتاقش خارج شد. و در حالی که نرگس خانم و سلیمه خانم زیر بازوهایش را گرفته بودند.

آقای پگاه دو دستش را پشت سر به هم حلقه کرده بود و برای کاهش دادن اضطرابش قدم می زد. مرادی و اکبر آقا و مسعود در اندیشه فرو رفته بودند، که این بار نیز صدای زنگ تلفن افکار همه را از هم گسیخت. آقای پگاه با اشاره دست همه را به آرامش فرا خواند و خود با هیجان خاصی که در او ایجاد شده بود، گوشی تلفن را برداشت. این بار نیز صدای همان مرد در گوشش پیچید که گفت:

آقای پگاه؟

بله خودم هستم.

برای این که حرفمو باور کنی. بهتره با دقت این صدارو گوش کنی!

و بعد صدای بهاره را شنید که از شدت ترس می لرزید. او چند بار پدرش را مظلومانه صدا کرد و بعد همان مرد گوشی را از او گرفت و گفت:

خب اون کی بود؟

پگاه در حالی که توان حرف زدن نداشت، گفت: بهاره! اون واقعا پیش شماس؟!!

مرد قهقهه مستانه ای سرداد و گفت:

مگه ایراد داره؟ آره اون پیش ماست. تا وقتی به حرفامون درست عمل کنین اون زنده می مونه و آخرشم سالم تحویلتون می دیم. ولی اگه دست از پا خطا کنین، جون دخترتون در خطره.

پگاه گفت:

چرا داری ادای فیلمهای خارجی رو در می آری. این مسخره بازی ها چیه، بچه مردمو دزدیدین اونوقت...

مرد دیگر به او فرصت حرف زدن نداد و گفت:

درست به حرفام گوش کن! ما پنج نفریم و همه هم آدمای قانعی هستیم. نفری دو میلیون ازت می گیریم و دخترتو

بهت برمی گردونیم. و اینو بدون که نیروی انتظامی اگه از ماجرا بویی بیره کلک بهاره خشگله تون کنده اس.

پگاه احساس کرد ستون فقراتش رد هم شکسته است. به آرامی پرسید:

خوب کجا پولو باید تحویل بدم؟

مینا خودش می دونه کجا باید پولو بیاره!

و بعد گوشی را گذاشت. پگاه از شنیدن نام مینا چشمانش گرد شد و با دهانی باز به او خیره ماند. بعد به آرامی خود را

به دیوار تکیه داد و جریان گفتگوهایش را شمرده شمرده بازگو کرد. وقتی پگاه آ آرین جمله اش را گفت، همه چشمها

به سوی مینا دوخته شد. او که در آتش این اتهامات می سوخت سرش را به علامت نفی تکان می داد.

پگاه مقابل او ایستاد و در حالی که از شدت عصبانیت دهانش کف کرده بود گفت:

آخه تو چطور تونستی این کارو بکنی؟ دیدی اونا هم تو اولین تماسشون تو رو لو دادند و گفتند با اونا همدست هستی،

حالا زود باش بگو اون کجاست؟ کجا بردینش؟

مینا در تنگنایی قرار گرفته بود که نفس کشیدن نیز برایش دشوار بود. به سختی گفت:

ولی من بی تقصیرم، من نمی دونم!

آره خوب بلدی طفره بری.

این را خانم پگاه گفت و ادامه داد:

می کشمت پست فطرت!

مسعود که به هیچ وجه نمی توانست باور کند پشت به همه رو به پنجره ایستاد. نمی خواست شاهد نگاه های ملامت باری باشد که به مینا دوخته می شد.

پگاه نزدیک مینا ایستاد دستش را به هوا بلند کرد و با گفتن این جمله: «دختره نمک به حروم!» سیلی محکمی را به صورت مینا نواخت. مسعود بر خود لرزید و فریاد کشید اما دیگر حق دفاع کردن از مینا را نداشت. نرگس خانم چون مار به خودش می پیچید و از شر این اتهامی که به دامان پاک مینا زده بودند، به خدا پناه می برد. و تنها کسی که در این میان سربلند کرده بود و از سر غرور لبخند رضایتی برچهره نشانده بود بهنوش بود.

خانم پگاه شوهرش را وادار کرد تا هرچه زودتر مبلغ مورد نظر آن ها را پرداخت کند تا جان بهاره را نجات دهد. هیچ کس در این جا نظر نمی داد و همه به آقای پگاه چشم دوخته بودند. او بعد از ساعتی تفکر به این نتیجه رسید که خواسته آنها را عملی کند. پگاه از داد و فریادهایی که بر سر مینا کشیده شده بود خسته شده بود. خود را روی مبل رها کرد و سرش را میان دو دست گرفت.

خانم پگاه که دید شوهرش نتوانسته است از مینا حرف بکشد با بدنی لرزان مقابل مینا ایستاد و با بیرحمی و شقاوت به جان مینا افتاد و موهای زیبای او را در چنگال گرفت و به شدت کشید.

مسعود با عجله به سوی مادر دوید و او را به کنار زد. وقتی خانم پگاه روی زمین افتاد و از هوش رفت.

لحظه ای بعد صدای آژیر آمبولانس زوزه کشان در جلوی خانه پگاه توقف کرد. آقای پگاه مسعود را برای پاسخگویی به تلفن های احتمالی در خانه گذاشت و خود همراه بهنوش و مرادی راهی بیمارستان شد.

مسعود که می دانست ناخواسته و بی گناه پای مینا به این قضیه کشیده شده است. برای رهایی او و اثبات حقیقت در نبود پدرش تمام جریان را به نیروهای انتظامی گزارش داد و از آنها خواست تا او را یاری کنند. البته تاکید کرد که نباید پدرش از وجود آنها در این ماجرا با خبر شود. بعد از آن به دلجویی از نرگس خانم و مینا پرداخت. درحالی که به شدت نگران حال مادرش نیز بود. سعی می کرد به آنها آرامش دهد.

خانم پگاه در اثر فشار روحی که بر او وارد شده بود دچار سکتة ناقص شد و آن شب را تحت مراقبت های ویژه در بخش سی سی یو قرار گرفت.

فردای آن روز اندکی از ساعت هشت صبح گذشته بود که او به هوش آمد و لبخند شادی را برای لحظه ای بر لب های همه نشانده.

نیروی انتظامی مخفیانه وارد عمل شده بود و تمام تلفن هائی که به منزل پگاه می شد تحت کنترل خود قرار می داد. دو روز دیگر نیز در التهاب و هیجان گذشت و از آدم ربایان هیچ خبری نشد. ساعت یک و نیم بعدازظهر را نشان می داد - در حالی که سه شبانه روز از ناپدید شدن بهاره می گذشت - که زنگ تلفن به صدا درآمد:

منزل پگاه.

بفرمایین!

ما با خود پگاه می خوایم صحبت کنیم!

مسعود گوشی را به طرف پدرش دراز کرد:

خودم هستم بفرمایین!

صدای همان مرد شنیده شد گفت:

تا یه ساعت دیگه به آدرسی که می دم پولو بیارین و دخترتونو توپیل بگیرین!

و بعد با سرعت آدرس را داد.

پگاه گفت:

ولی چه کسی باید این کارو بکنه؟!

مرد خنده بلندی سر داد و گفت:

خب معلومه ما می خوایم فقط خانم جوانبخش این کار و انجام بده!

ولی اون تنهایی چطور می تونه...

مرد حرف پگاه را قطع کرد و گفت:

می تونین اونو با همون راننده آشغالتون بفرستین.

به شرطه این که برای تحویل بچه فقط خود مینا بیاد.

و بعد ارتباط آنها قطع شد. مسعود با دستپاچگی گفت:

نکنه حقه ای تو کار باشه و بلایی سر مینا بیاد.

مینا که از شدت ترس و هیجان مثل گچ سفید شده بود به مادرش پناه آورد و خود را به او تکیه داد.

به محض این که رساندن مینا به مرادی سپرده شد او رنگ باخت و با صدای لرزانی گفت:

چ- چرا من باید این کارو بکنم؟ من نمی تونم رو من خط بکشین!

آقای پگاه سرش فریاد کشید و این ماموریت را به زور به او واگذار کرد. مسعود با آن که خیالش راحت بود که

نیروی انتظامی از جریان تلفنی آگاه است و وارد عمل می شود. ولی نگرانی او را چون کبوتری مجروح بی قرار کرده

بود. با قلبی مالمال از انده به پدرش با لحن ملتمسانه ای گفت:

پدر اجازخ بدین من به جای مینا برم. اون یه دختره اصلا صلاح نیست اونجا بره. خواهش می کنم پدر!

آقای پگاه چشم غره ای به او رفت و گفت:

اگه مینا با اونا همدست نبود که اونو نمی خواستن. مینا از روز اول هم چشم به ثروت من داشته و من نیم دونستم.

بهنوش از فرصت استفاده کرد و گفت:

اون از روزی که مسعود اومده این آرزو رو تو دلش پرورش می داده که عروس این خانواده متمول بشه و از این

طریق به ثروت شما دست پیدا کنه. وقتی فهمیده این لقمه برای دهنش بزرگه و خفه اش می کنه این نقشه رو

کشیده!

بعد قهقهه ای سر داد و گفت:

ولی طفلی نمی دونسته که باندش اونو لو می ده!

آقای پگاه با لحنی جدی گفت:

طبق خواسته اونا من به نیروی انتظامی جریانو نگفتم ولی به محض این که دست بهاره تو دستم رسید خودم مینارو معرفی می کنم تا از طریق اونا تمام باندش دستگیر بشن!

مینا دیگر نه یارای گریه کردن داشت و نه توانی برای دفاع کردن از خود با چشمان از حدقه درآمده به گوشه ای زل زده بود. نرگس خانم از دیدن چنین حالتی برای دختر عزیزش بی قرار می کرد. با دیدن چنین حالتی برای دختر عزیزش بیقراری می کرد. با دیدن این صحنه اشکهای داغی بر روی گونه های مسعود سر خود و اندامش را به لرزه درآورد.

نرگس خانم افتان و خیزان خود را به دنبال مینا می کشاند و سعی داشت او را از رفتن بازدارد. بهنوش جلو رفت و با لگد محکمی که به این پیرزن درد کشیده زد او را متوقف نمود.

صدای ناله نرگس خانم دنیا را در نگاه مینا تیره و تاریک ساخت. ولی او مجبور بود و باید می رفت. مسعود می خواست در صندلی عقب اتومبیل خود را مخفی کند و همراه آنها برود، ولی مرادی گفت:

این طور که معلوم می شه اونا آدمای خطرناکی هستن. بهتره برای این که بهاره رو سالم تحویل بگیریم هرچه اونا می گن عمل کنیم.

مسعود پذیرفت و آندو تنها سوار اتومبیل شدند. مسعود از آقای پگاه خواست تا آنها را به آرامی تعقیب کنند ولی آقای پگاه نپذیرفت ولی مسعود بی توجه به ممانعت پدر به سرعت درون اتومبیل پرید و به دنبال آنها به راه افتاد.

اندکی از مسیر را که پیمود هیچ اثری از اتومبیل مرادی ندید مسعود تصمیم گرفت خودش تا انتهای آدرس به پیش

برود.

وقتی به آمجا رسید اتومبیل قرمز رنگی را دید که نزدیک خرابه پارک شده است. به آرامی از ماشین پیاده شد و به سوی خرابه پیش رفت. آنجا آنقدر ساکت و آرام بود که مسعود بیشتر وحشت می کرد. هرچه نگاهش را به اطراف انداخت اثری از هیچ کس ندید. داخل اتومبیل نیز خالی بود. دستی که بر شانه مسعود گذاشته شد او را از جا پراند. وحشت زده به عقب نگریست. با تعجب یکی از ماموران نیروی انتظامی را دید.

مسعود با دستپاچگی گفت:

شما می دونین اونا کجان، مثل اینکه به ما کلک زدند. اینجا از هیچ کس اثری نیست. پس مینا و بهاره چی می شن؟!

مرد به سویی لبخندی زد و گفت:

آقا مسعود؟

بله خودم هستم!

من عابدی هستم نگران نباش جوون! وقتی تلفن قطع شد ما فوراً اقدام کردیم و اومدیم اینجا لحظه ای بعد یه موتوری و راننده این اتومبیل به این محل آمدن و اینجا صحنه سازی کردن و بعد خودشون رفتن. ما از همون اولش هم فهمیدیم که اونا آدرس واقعیشون رو به شماها نگفتن. غلط نکنم دست رانندتونم تو کاره! چندتا از بچه ها اونا رو تعقیب کردند. و محل اصلی اونا رو پیدا کردن. الان هم بچه ها اونجان جناب سروان منو این جا مامور کرده بودن تا شاید از شما خبری بشه ولی بهتره ما هم به اونا ملحق بشیم.

لحظه ای بعد هردو به سوی مقصد به راه افتادند.

مینا که دید مرادی به آدرسی که به آنها داده شده بود نمی رود با تعجب گفت:

آقای مرادی شما ها که دارین مسیرو اشتباه می رین!

مرادی از آینه اتومبیل نگاهی به او انداخت و بعد قهقهه ای مستانه سرداد و گفت:

نه عزیز دلم اشتباهی نمی رم بلکه دارم مسیر رو درست می رم!

مینا از این عکس العمل مرادی بر خود لرزید و گفت:

یعنی تو هم با اونا همدستی؟!!

الهی قربونت برم متاسفانه باید بگم بله، همش نقشه من بود.

مینا شروع به داد و فریاد کرد و برای نجات از دست مرادی تلاش می کرد. اما هیچ کس صدایش را نمی شنید و

مرادی بر سرعت خویش می افزود. بالاخره پس از پیمودن مسافتی به محلی رسید و در جایی اتومبیل را متوقف کرد.

در آنجا خرابه های زیادی به چشم می خورد. با رسیدن اتومبیل مرادی سه موتور سوار خود را به آنها رساندند.

مرادی درب اتومبیل را بز کرد و خواست مینا را از داخل آن بیرون بکشد که صدای یکی از موتورسوارها او را

منصرف کرد:

بذار یه کم التماس کنه ببین چقدر قشنگ گریه می کنه!

و بعد صدای قهقهه همه در فضای ساکت آنجا پیچید اما خوشی آنها طولی نکشید زیرا در یک حرکت سریع و ناگهانی

نیروهای انتظامی اطراف آنها را محاصره و همه را دستگیر کردند. در همین هنگام اتومبیل مسعود نیز زوزه کشان

خود را به محل رساند. مینا با دیدن مسعود به سرعت پیاده شد و در حالی که از شدت ترس می لرزید خود را به

مسعود رساند. با دیدن او کم کم آرامش به مینا بازگشت.

آنها مکانی را که بهاره را در آن محبوس کرده بودند لو دادند و جناب سروان به دو تن از همکارانش ماموریت داد تا

بهاره را بیاورند.

مسعود به سوی مرادی که اکنون با دستبند دستهایش گره خورده بود رفت و گفت:

تو چطوری تونستی این کارو بکنی؟! پس چرا پای مینارو وسط کشیدی?!!

مرادی در حالی که اشک ندامت بر گونه هایش می غلطید گفت:

اینا همش زیر سر بهنوش خانوم بوده. اون بود که زیر جلد من رفت و منو تحریک کرد. نقشه این کارو هم خود

بهنوش خانوم به ما داد!

مسعود شگفت زده گفت:

بهنوش!!؟

مرادی گفت:

آره. تاهز قرار بود برای کشتن مینا مبلغ هنگفتی را هم بهمون بده.

مسعود پرسید:

با بهاره می خواستین چه کار کنین؟

مرادی با سرافکندگی گفت:

اونو طعمه قرار داده بودیم. ما پول م یخواستیم و بهنوش خانم هم مینا رو خب بهاره هم که از ماجرا خبر دار شده بود

حتما سربه نیستش می کردیم.

مسعود سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

پس ما مار تو آستین پرورش می دادیم تو بهنوش!

و بعد آه بلندی کشید و گفت:

اون وقت مینا که دامنش از گل هم پاکتر بود تو این وسط چه زجری کشید.

مسعود چرخ می زد و نگاهش را که حزن و اندوه در ان موج می زد به مینا دوخت ولی مینا نگاهش را از او دزدید و

سرش را پایین انداخت. مسعود می دانست که مینا هیچ وقت خانواده او را نخواهد بخشید. در این لحظه مسعود

احساس می کرد که مینا را تا سر حد پرستش دوست دارد.

دقایقی بعد بهاره که توسط دو مامور نجات پیدا کرده بود همراه آنان به سایرین ملحق شد و با دیدن مینا شروع به گریه کرد و خود را در آغوش او انداخت. مینا سر و رویش را بوسه بارا کرد و گفت:

عزیزم تو کجا بودی؟ چطور شد که دزدینت؟!

بهاره در میان گریه اش گفت:

اون کثافتنا مارو تعقیب کرده بودند وقتی من از شما جدا شدم مرادی منو صدا کرد و گفت: بیا این جا بهاره. منم رفتم کنارش اول گفت: اونجا گلای قشنگیه نمی خوای برا مینا خانم بچینی؟ من براش گفتم: مگه تو خونه نرفته بودی؟ گفتش: دیدم هوای پارکخوبه منم خواستم یه هوایی بخورم، مگه بده! گفتم: نه چرا بد باشه، بعدشم منو با هزار کلک سوار ماشین کرد و برد.

بعد د رحالی که با دستهای کوچکش چشمان اشک آلودش را می مالید گفت:

اونا همش از کشتن شما و پول گرفتن از بابا و بهنوش حرف می زدن. بهنوش همه اونارو مامور این کار کرده بود. مسعود دست بهاره را کشید و او را در آغوش گرفت و نوازش و دلداری اش داد. بعد همه به اتفاق هم به طرف خانه به راه افتادند.

بادیدن مسعود مینا و بهاره همراه چهار مامور بهنوش رنگ باخت و چند قدمی عقب عقب رفت. آقای پگاه و اکبر آقا و نرگس خانم با تعجب شاهد ماجرا بودند. چهار مجرم دستبند زده که مرادی نیز در بین آنها بود حال بهنوش را دگرگون کرد. با بیان ماجرا توسط جناب سروان همه از تعجب مات و مبهوت شده بودند. بهنوش که سعی داشت خود را تبرئه کند دستگیر شد و همراه سایر مجرمین تحویل قانون داده شد.

صدای زنگ تلفن به صدا درآمد. از بیمارستان به آقا پگاه خبر دادند که همسران خیلی بی تابی می کند و اصرار دارد که به خانه اش برود. هرچه زودتر برای بردن همسران به بیمارستان بیایید.

آقای پگاه که شرمنده مینا بود نتوانست به چهره معصوم او نگاه کند. بهاره را از آغوش خود پایین گذاشت و با عجله

راهی بیمارستان شد.

مینا زیر بازوی مادرش را گرفت و گفت:

بیا مادر جون زودتر برگردیم خونه از دیدن این آدمها و قصر مجلل شون حالم به هم می خوره.

اشک در چشمان مسعود حلقه زد. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. او به مینا حق می داد که آنها را سرزنش کند و از خانواده او متنفر شود.

بهاره دستهایش را به دور پاهای مینا حلقه زد و در حالی که گریه می کرد گفت:

کجا مینا جون؟ نمی دارم بری! آخه چی شده، تو رو خدا صبر کن!

مسعود به سوی بهاره رفت و او را از مینا جدا کرد. بهاره سعی داشت خود را از میان دستان قدرتمند مسعود برهاند ولی فایده ای نداشت. مرتب مینا را صدا می کرد و خواهش می کرد که او را تنها نگذارد. مینا لحظه ای به عقب برگشت و با لحن خشونت آمیزی گفت:

این جا دیگه جای من نیست بهاره جون این جا اون قدر تاریکه که آدم خودش رو هم گم می کنه چه برسه به این که حقیقت رو ببینه!

و بعد نیم نگاهی به چهره مسعود انداخت که اکنون اشک هایش را بی پروا بر روی گونه هایش جاری ساخته بود. مینا بدون اعتنا به ناله های بهاره و اشک مسعود به سرعت از آن جا دور شد.

نرگس خانم با التماس از مینا درخواست کرد:

بگذار لحظه ای رو که بهاره مادرشو می بینه ببینم. بذار لحظه هایی رو که فرشته خانم دخترشو در آغوش می کشه ببینم. نذار داغ دیدن همچین صحنه زیبایی توی دلم بمونه! در حالی که مینا و مادرش می گریستند مینا زیر بازوی مادرش را گرفت و او را از جا بلند کرد و به طرف در به راه افتاد.

نرگس خانم بی تابی میکرد و میگفت:

بذار مینا جون، عزیزم منم احساس کنم لحظه ای رو که یه مادر بچه گمشده شو در آغوش می گیره چه کار می کنه؟ هیچ کس از حرفهای نرگس خانم سر در نمی آورد. کسی روی آن را نداشت که از مینا و مادرش عذرخواهی کند و مانع رفتن آنها شود. همه با سرافکنندگی سکوت کرده بودند. وقتی مینا و مادرش به دم در رسیدند اتومبیل آقای پگاه از راه رسید. آقای پگاه پیاده شد و در را باز کرد. خانم پگاه در حالی که می لرزید بدن نیمه جانش را از داخل اتومبیل بیرون کشید. شوهرش زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد تا او بتواند سرپا بایستد.

نرگس خانم بازویش را از دست مینا بیرون کشید و دنبال خانم و آقای پگاه چند قدمی برداشت. خانم پگاه با دیدن بهاره با دستهای لرزان او را در آغوش گرفت و بوسه های داغش را نثار گونه های دختر زیبایش کرد. همه با هیجان و از سر شوق به نظاره ایستاده بودند. نرگس خانم با صدای دلخراشی شروع به گریستن کرد. مینا به آرامی بازوی مادرش را گرفت و او را از جا بلند کرد. سپس مادر و دختری درد کشیده که از دام یک اتهام سنگین جان سالم به در برده بودند دوشادوش هم جمع خوشبختی را که اکنون به مقصد رسیده و غمی در دل نداشتند ترک کردند. مسعود با نگاهی حسرت بار آنها را بدرقه کرد. خانم و آقا پگاه که هنوز باور کردن ماجرا برایشان دشوار بود از کرده خود اظهار پشیمانی می کردند اما این نم ییتوانست زخم دل مینا را التیام بخشد. و اگر مینا آنها را می بخشید نرگس خانم هرگز چنین کاری نمی کرد .

فصل سیزدهم

یک هفته گذشت تا مینا توانست کم کم به حالت عادی برگردد اما از لحاظ روحی ضربه خیلی سنگینی به او وارد شده بود. آن چنان که می پنداشت تا آخر عمر نخواهد توانست آن لحظه را فراموش کند. او بالاخره تصمیم گرفت تا برای برآوردن احتیاجات روزمره دوباره به کار مشغول شود. بنا به درخواست شقایق دوباره به کارگاه خیاطی مراجعه کرد که با استقبال گرم همه روبرو شد.

با گذشت زمان کم کم همه چیز به حالت عادی برگشت به جز دل های بی قرار مینا و مسعود که رازشان از همه پنهان بود و دیگر بی تابای های بهاره که از دوری مینا همه را کلافه کرده بود.

سر میز شام بود که آقای پگاه به خانمش اشاره کرد و او را متوجه مسعود که با غذا بازی می کرد نمود. وقتی خانم پگاه به او چشم دوخت دید که پای چشم هایش گود شده و رنگ صورتش نیز به زردی گراییده است. به آرامی پرسید:

مسعود جان! مادر چیه! چرا غذا تو نمی خوری؟ تو اینجوری داری خودتو از بین می بری. اتفاقیه که افتاده درسته ما اشتباه کردیم ولی نمی تونیم که خودمونو بکشیم.

مسعود همچنان سرش را پایین انداخته بود. مادرش آهی کشید و گفت: بلند شو به آینه نگاه کن ببین با خودت چه کار کردی؟

مسعود با صدای نرم و غمگینی گفت:

شما یادتونه با مینا چه کار کردین؟

آقای پگاه گفت:

ولی این دلیل نمی شه که تو خودتو از بین ببری؟

مسعود با بغض گفت:

ولی من نمی تونم فراموشش کنم می فهمین؟

این را گفت و میز را ترک کرد.

خانم و آقای پگاه که تا کنون به علاقه مسعود نسبت به مینا شک داشتند. اکنون با اعتراف مسعود به یقین کامل رسیده بودند.

مسعود هر جای خانه را که نگاه می کرد و هر جا که می نشست با یادآوری خاطرات مینا عذاب می کشید. بهاره نیز

مرتب از مینا برایش می گفت و بر درد جانکاه برادرش می افزود. عاقبت تصمیم گرفت چند روزی به مسافرت برود. چند روزی را در شمال گذراند ولی مناظر و زیبایی های شگفت انگیز آن جا نیز نتوانست در روحیه اش تغییری ایجاد کند. دلش هوای مرقد حافظ را کرده بود و به فرمان دل راهی آنجا شد. موقع غروب بود که خود را بر مزار حافظ یافت. همان جا نشست و غزل های او را زیر لب زمزمه کرد. یکی دو روز بیشتر در آن جا مقیم نبود زیرا سفر بهانه ای بود و این تنها عشق و علاقه مینا نبود بلکه ماجرای بود که باعث رنجش مینا شده بود.

مسعود دوباره به خانه پناه آورد اما این بار بی قرارتر بود و حال آدم های مریضی را داشت که از درد ناعلاج خویش با خبر بود.

خانم و آقا بیگانه تصمیم گرفتند تا برای معذرت خواهی از مینا و دلجویی از نرگس خانم به دیدار آنها بروند. مسعود خواست مانع رفتن آنها شود. زیرا خوب می دانست که مینا هرگز آنها را نخواهد بخشید. ولی پدر و مادرش براین عقیده بودند که بالاخره دلخوری ها را از دل مینا بیرون می آوردند به خاطر مسعود هم کهشده آنها مصمم بودند تا هرکاری که از دستشان برآید انجام دهند. اکنون مینا بود که به جای بهنوش در دل فرشته خانم جا باز کرده بود.

زنگ در به صدا درآمد. مینا چادرش را به سر کرد و به مادرش گفت:

به گمانم شقایقه آخه قراره امروز بیاد خونه مون.

وقتی در را گشود و نگاه حیرت زده اش را به بیرون انداخت از آمدن فرشته خانم و آقای پگاه تعجب کرد. هیجانی را که از دیدار آنها بهش دست داد در زیر چتری از خشم که در چهره نشان می داد پنهان کرد.

مینا خیلی خونسرد و بدون سلام و احوالپرسی گفت:

فرمایشی داشتین؟

اقای پگاه که دسته گلی زیبا در دست داشت سرش را پایین انداخت. فرشته خان گفت:

مینا جون تعارفمون نمی کنی بیایم تو؟

مینا گفت:

من آدمای غریبه رو تو خونه ام راه نمی دم!

فرشته خانم گفت:

ولی دخترم ما...

مینا به وسط حرفش دوید و گفت:

دخترم؟!!

و بعد پوزخندی زد و گفت:

ولی هیچ مادری دلش نمی آد دخترشو تا اون حد شکنجه کنه و بهش تهمت بزنه!

بعد د رحالی که در را می بست گفت:

من دیگه شماها را نمی شناسم از یان جا برین!

نرگس خانم صدایش را بلند کرد و گفت:

کیه مادر؟

مینا درون اتاق خزید و به آرامی نشست و گفت:

هیچ کس نبود!

چرا داری می لرزی؟! مینا! چی شده کی بود؟

گفتم که کسی نبود.

ولی صدای حرف زدنت می اومد رنگ و روتم که پریده من دختری بار نیاوردم که بهم دروغ بگه.

و با لحن امرانه ای ادامه داد:

دم در کی بود؟

مینا گفت:

فرشته خانم و آقای پگاه.

نرگس خانم که جا خورده بود گفت:

خب؟!!

مینا در حالی که عرق پیشانیش را پاک می کرد گفت:

هیچی راشون ندادم نذاشتم بیان تو خونه.

نرگس خانم با تعجب گفت:

تو چه کار کردی؟!!

همین که گفتم.

ولی تو حق نداشتی چنین کاری بکنی تو باید به من می گفتی آخه مادر آدم بدی رو که با بدی جواب نیم ده تازه به

خاطر یه سوء تفاهم تو به تمام خوبی های اونا پشت پا زدی؟!!

مینا که بغض گلویش را می فشرد گفت:

شما به اون کارشون می گین سوء تفاهم؟ اونا زندگی منو نابود کردن اونا غرور منو شکستند. شخصیتمو زیر سوال

بردند من هیچ وقت نمی تونم اونا رو ببخشم... هیچوقت...!

و بعد صدای گریه اش در اتاق پیچید.

در سالن گشوده شد و آقای پگاه و فرشته خانم وارد شدند. مسعود که بی صبرانه منتظر آنها بود با دیدن دسته گل در

جا نشست و گفت:

نگفتم مینا به این زودی ها ما رو نمی بخشه.

آقای پگاه خواست حرفی بزند که فرشته خانم پیشدستی کرد و گفت:

ولی پسر من تو داری اشتباه میکنی اونا خونه نبودند. وگرنه صداقتی که تو خون اون مادر و دختر جریان داره هیچ وقت به اونا اجازه نمیده که کسی رو از در برونن.

آقا پیگاه به همسرش لبخندی زد و با تکان سر از او تشکر کرد زیرا از این طریق مسعود کمتر ضربه می دید.

با پرداخت جریمه هنگفتی که برای بهنوش تعیین شده بود او بعد از بیست و یک روز حبس آزاد شد. رسوایی که از جنایت بهنوش دامنگیر خانواده او شده بود آنها را منزوی و غم زده کرد. پدر بهنوش او را از خود می راند و مدام دخترش را به باد کتک و دشنام می گرفت. وضعیت خفت باری که بهنوش پیدا کرده بود این بار نه در جهت حسادت و کینه بلکه برای انتقامی هولناک از مینا و مسعود خود را آماده می کرد. او که طعم تلخ شکست را چشیده و از همه جا رانده شده بود اکنون نقشه شیطانی دیگری را در سر می پروراند.

بهنوش خوب می دانست که مینا و مسعود به شدت به یکدیگر علاقه دارند لذا برای از میان برداشتن یکی از آنان نقشه ای را در سر می پروراند. چون می دانست با از بین رفتن یکی از آنها دیگری نیز از پای در خواهد آمد.

مسعود تصمیم گرفت که خود به دیدار مینا برود. آن قدر دلتگ دیدارش بود که نتوانست از شوق او لحظه ای از شب را در بستر آرام بگیرد و در این اندیشه بود که آیا او از سر خطایش می گذرد و او را خواهد پذیرفت.

ساعت نه و نیم صبح بود که او با دلی پر امید زنگ خانه مینا را به صدا در آورد. اندکی بعد صدای نرگس خانم به گوشش رسید که می گفت:

کیه؟ اومدم!

نرگس خانم با دیدن مسعود لبخندی بر چهره نشاند و گفت:

سلام آقای پگاه! چه عجب از این طرفا؟

مسعود که شرم داشت به چشمان نرگس خانم نگاه کند با سرافکنندگی گفت:

سلام عرض کردم احوال شما؟

بد نیستم ماما اینا خوبن؟

مسعود که از برخورد نرگس خانم شگفت زده شده بود اکنون بر دل های پاک این مادر و دختر ایمان آورده بود.

سپس در حالی که اب دهانش را قورت می داد گفت:

راستش غرض از مزاحمت این بود که...

حالا چرا دم در بفرمایین تو؟

نه مزاحم نیم شم. فقط لطف کنین و اگه می شه یه چند دقیقه رو می خوام مزاحم مینا خانم باشم یه عرض کوچکی

داشتم.

ولی مینا خونه نیست.

نیست؟! پس کجا می تونم بینمش؟

اون رفته سر کار سابقش خونه نشستن دیوونه اش کرده بود. اگه شما پیغامی دارین من بهش می رسونم.

می شه آدرس محل کارشو لطف کنین؟

چرا که نشه.

و بعد نرگس خانم آدرس کارگاه را به مسعود داد و او خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن مسعود نرگس خانم اساس عجیبی پیدا کرده بود و آرامش خود را از دست داد. یکباره از دادن آدرس

مینا به مسعود احساس پشیمانی کرد چون می دانست که میناخیلی عصبانی می شود. به ساعتش که نگاه کرد یک ربع

به ده بود و او نمی دانست تا آمدن مینا چگونه طاقت بیاورد. به هر حال سعی کرد تا آمدن مینا با دلهره ای که در

جانش چنگ انداخته بود کنار بیاید.

شقایق که اکنون یکی از مالکین کارگاه به شمار می رفت. روزی یکی دو بار به آنجا سر می زد و بر کارهای سایرین نظارت داشت.

آن روز نیز با دیدن مرد جوانی که آنجا ایستاده بود و آن چنان در اندیشه های عمیقی فرو رفته بود که به رفت و آمد عابری توجهی نداشت جلو رفت و گفت:

ببخشید اقا با کسی کار داشتین؟

مرد جوان تکانی خورد و گفت:

نه... ولی چرا من خانم...

خیلی عذر می خوام آقا این جا ایستادن شما برای کارگاه ما خوب نیست.

کارگاه شما؟!!

بله.

یعنی شما مسئول اینجا هستید!

شقایق با تکان سر جواب مثبت داد. مرد جوان از او پوزش طلبید و بدون این که چیزی بگوید راهش را کج کرد.

شقایق پوزخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و وارد کارگاه شد.

شقایق بعد از احوالپرسی با مینا گفت:

دم در یه جوون خوش تیپ و شیک پوشی ایستاده بود مثل اینکه منتظر کسی بود. چون می خواست اسمی رو به زبون

بیاره که حرفشو قطع کرد و چیزی نگفت.

بعد از پایان کار شقایق و مینا از کارگاه بیرون آمدند و به تعقیب آنها دیگر کارکنان نیز کارگاه را ترک کردند. هنوز

چند قدمی برنداشته بودند که صدایی مینا را با نام خواند. شقایق و مینا هردو به عقب برگشتند. با دیدن مسعود مینا

رنگ باخت. شقایق گفت:

پس شما با مینا خانم کار داشتین؟!؟

و بعد چشمکی به مینا زد و گفت:

این همون مرد جوونیه که گفتم. یعنی شما همدیگرو می شناسین؟!؟

مینا ابروهایش را درهم کشید و به شقایق فهماند که نباید زیاد پرحرفی کند.

شقایق گفت:

پس با اجازتون من برم که خیلی کار دارم.

و بدون اینکه منتظر پاسخ مینا بایستد به سرعت از آنها دور شد. مینا نیز به تعقیب او به راه افتاد. مسعود به دنبالش

دوید و گفت:

مینا بچه نشو. تو اینطوری همه رو متوجه مون می کنی.

مین چرخی زد و گفت:

ولی شما حق نداشتین اینجا بیاین!

ولی من با اجازه مادرتون این جا اومدم. الان دوساعت و نیمه چشم به در دوختم و انتظارتونو کشیدم.

ولی من هیچ کاری با شما ندارم. لطفا تنهام بذارین!

لااقل به خاطر بهاره هم که شده یه لحظه صبر کن.

با شنیدن نام بهاره مینا متوقف شد. مسعود با چند قدم سریع خود را به مینا رساند وقتی نگاه آن دو به هم تلاقی پیدا

کرد مسعود گفت:

مینا چشمات نمی ذارند که تو به من دروغ بگی.

و بعد لبخند غرور آمیزی را بر لب نشاناد و ادامه داد:

اونا دارند داد می زنند که چقدر دلشون برای من تنگ شده!

مینا با دستپاچگی سرش را پایین انداخت و نگاهش را از مسعود گرفت و گفت:

با من کاری داشتید؟

مسعود با لحنی نرم و آهسته گفت:

خونواده من با عذاب وجدانی که دارند بدجوری تقاص پس دادند. اونا واقعا زجر کشیدن و نمی دونن چه جورى باید تو رو راضی کنن که اونارو ببخشی.

من کوچکتر از اونی هستم که بخوام کسی رو ببخشم ولی اینو خوب می دونم که نمی خوام قیافه هیچ کدومتونو ببینم. مسعود سرش را پایین انداخت و نگاههای ملامت بار مینا را به جان و دل خرید. سرزنش های مینا و لحن صریح و قاطعانه او در گوش مسعود همچون آهنگ دلنشینی طنین می افکند. لحظه ای بعد مینا با گام های سست و نامطمئن از کنار مسعود دور شد. در حالی که تمام بدنش از هیجان می لرزید و قلبش به شدت می طپید. وقتی از مسعود دور شد به اشک هایش اجازه داد تا هر چه سریعتر بر روی گونه هایش سرازیر شوند. از دیدار مسعود آنقدر خوشحال بود که نمی توانست آن را پنهان کند. از طرفی می ترسید که با این عکس العمل خود دیگر هرگز مسعود را نبیند. (خوبه والله ، هم خدا رو می خواد هم خرما رو)

اول مهر فرا رسیده بود خواهش و التماس فرشته خانم و آقای پگاه برای راضی کردن بهاره بی فایده بود. او خودش را پشت مبل قایم می کرد و با گریه م میگفت:

من جز با مینا با کسی دیگه ای مدرسه نمی رم. من می خوام روز اول مدرسه مو با مینا خانم باشم و به همه بگم چه خانم معلم خوبی داشتم. می خوام اونو به همکلاسی هام معرفی کنم.

فرشته خانم و آقای پگاه که به لجاجت دخترشان آشنا بودند با تهدید نیز او را نتوانستند راضی کنند.

مسعود با عجله از ساختمان خارج شد و به سوال های پدر و مادرش که می پرسیدند: کجا می خواهی بروی؟ اعتنایی نکرد. سوار اتومبیل شد و با سرعتی عجیب سینه جاده ها را می شکافت.

با تردید زنگ در را فشرد. نرگس خانم در آستانه در ظاهر شد با خود فکر کرد که صبح به این زودی آمدن مسعود چه دلیلی خواهد داشت. وقتی شنید که با مینا کار دارد چهره اش از خشم برافروخته شد و گفت:

آقای پگاه! به خاطر اشتباه آن روزم که آدرس مینا رو به شما دادم دو شب تمام دخترم توی تب سوخت و خیلی ناراحت بود لطفا از این جا...

صدای مینا مادر را از ادامه سخن بازداشت. مینا مودبانه سلام کرد و گفت:

فرمایشی داشتین؟

امروز اول مهره!!

نرگس خانم پوزخندی زد و گفت:

اومدین که اینو بگین؟!

نه - منظورم اینه که امروز روز اول مدرسه هاست. بهاره اصرار داره که باید با مشا بره مدرسه! هرکاری کردیم نتونستیم راضیش کنیم این بود که اومدم ببینم شما...

نرگس خانم کلام او را قطع کرد و با لحن تحکم آمیزی گفت:

مینا هیچ وقت دیگه پاشو اونجا نمی ذاره.

مسعود سرش را پایین انداخت و سوئیچ ماشین رادور انگشتش چرخاند. وقتی سرش را بلند کرد با آنها خداحافظی کند مینا را ندید. با تکان سر از نرگس خانم خداحافظی کرد و در حالی که احساس اندوه غریبی در او سنگینی می کرد به طرف اتومبیلش حرکت کرد.

لحظه ای بعد در حالی که نرگس خانم با نگرانی به مینا می نگرست او را تا دم در بدرقه کرد. مینا با عجله به دنبال

مسعود به راه افتاد. وقتی او را صدا کرد که می خواست سوار ماشینش شود. ناباورانه به مینا نگریست و لبخندی پیروزمندانه بر لب هایش نقش بست. مینا بدون این که حرفی بزند در صندلی عقب نشست. در طول راه در حالی که هر دو ی آنها حرف های زیادی در دل داشتند سکوت را ترجیح دادند.

مسعود ماشین را در جاده روبروی ساختمان پارک رکد. مینا به آرامی پیاده شد و همان جا منتظر بهاره ایستاد. مسعود که می دانست مینا روی حرفش می ماند و وارد ساختمان نمی شود اصراری نرکرد و خود به تنهایی به دنبال بهاره رفت.

دقایقی طول کشید تا مسعود و بهاره آمدند. خانم و آقای پگاه نیز به دنبال آنها آمده بودند. بهاره بادیدن مینا اشک هایش را پاک کرد و به سرعت خود را به او رساند. مسعود دوباره پشت فرمان جای گرفت.

مینا گره ای به ابرو انداخت و گفت:

بهاره خانم نمی خوام روز اول مدرسه برا خانم معلمت یه شاخه گل ببری؟

بهاره خندید و گفت:

ای وای فراموش کرده بودم و بعد دوان دوان خود را به داخل محوطه ساختمان انداخت. مینا می دید که او با چه اشتیاقی زیباترین گل ها را از باغچه می چیند.

آن روز مینا به خانم و آقای پگاه مجالی برای سخن گفتن نداد و آن دو با نگاهی حسرت بار و شرمزده به او می نگریستند.

بعد از اینکه بهاره سر کلاس نشست مینا گونه اش را بوسید و او را ترک گفت:

و از کاری که کرده بود قلبا احساس رضایت و خوشحالی می کرد. خنده های سرمست بهاره هر کینه ای را در قلب مینا از بین برده بود. او از مدرسه خارج شد. مسعود به اتومبیل تکیه داده بود و شاخه گل سرخ زیبایی در دست داشت. با دیدن مینا جلو آمد و در حالی که لبخندی بر لب داشت آن را به سوی مینا دراز کرد. مینا اندکی به چشمان

مشتاق و بی قرار او نگریست و بعد به آرامی گفت:

خداحافظ آقای پگاه!

مسعود از این عکس العمل مینا تعجب کرد و گفت:

مگه نمی خوای برگردی خونه؟!!

چرا ولی این خیابون پر از تاکسی هائیه که می تونن منو تا خونه برسونن.

ولی...

مینا جلو مسعود ایستاد و گفت:

بذارین خیالتونو راحت کنم من امروز فقط به خاطر بهاره بود که همراه تون اومدم بهتره این آخرین دیدارمون باشه

این طوری به نفع هردوی ماست.

بعد در حالی که اندوه عمیقی در چشمانش موج می زد و صدایش آشکارا می لرزید ادامه داد:

بهتره به احساستون پشت پا بزنین منم سعی می کنم همه چی رو فراموش کنم.

و بعد همچون فرشته سبکبال عرض خیابان را پیمود و آن طرف جاده به انتظار ایستاد. لحظه ای بعد داخل تاکسی

جای گرفت و از نگاه مسعود ناپدید شد.

مسعود دوباره حرف های مینا را در ذهن خویش مرور کرد. با یادآوری این جمله که گفت: «منم سعی می کنم همه

چی رو فراموش کنم» لبخندی از سر شوق و رضایت بر لب آورد این حرف مینا برای مسعود یک دنیا معنی داشت. او

با این حرف از مینا اعتراف گرفته بود با چند نفس عنیق گلی را که در دستش بود بوسید و آن را به شیشه اتومبیل

چسباند .

فصل چهاردهم

صبح روز جمعه بود. بهنوش مقابل مرد جوانی که ظاهری آرام داشت ایستاد و گفت:

حالا یکبار دیگه بگو چیکار می کنی؟

مرد خنده بلندی سر داد و گفت:

بابا بهنوش خانم! اینقدر ناشی که نیستم خیالتون راحت باشه اگر دختر جوونی در رو باز کرد این اسید رو تو صورتش

می پاشم و اگه پیرزنی در رو باز کرد معذرت خواهی می کنم و برمی گردم. راستی مطمئن آدرسشو درست دادین؟!

بهنوش خندید و گفت:

به مرادی شک داری؟ اون هر روز دوبار این مسیر رو می رفته. آدرس خونه شو به من هم داد خب حالا این پول رو

بگیر بقیه اشم بعد از اینکه کارت تموم شد بهت می دم.

مرد دست بهنوش را در دست فشرد و به رویش لبخند زد و رفت.

بهنوش که حال درستی نداشت و تصور اینکه صورت زیبای مینا که مسعود را شیفته خود کرده بود به چه روزی

خواهد افتاد. قهقهه ای بلند سر داد.

خاطره با خوشحالی چادر خود را به سر کشید و به خانه مینا رفت آن دو با هم احوالپرسی گرمی کردند. مینا گفت:

چته خاطره؟! چه خبره که اینقدر خوشحالی؟!

خاطره چهره اش گل انداخت و با خجالت گفت:

می دونی مینا؟ قراره که من مادر بشم.

مینا صورت خاطره را بوسید و به او تبریک گفت. خاطره گفت:

اینو بدون مینا خانم حواستم جمع کن که اگه بچه ام پسر بود داماد تو!

از این شوخی خاطره هر دوی آنها به خنده افتادند. نرگس خانم که سردرد شدیدی داشت صدایش را بلند کرد و

گفت:

چه خبر تونه دخترا؟

مینا و خاطره خنده شان را قطع کردند و دوباره با هم به گفتگو پرداختند. ناگهان خاطره نگاهی به ساعتش انداخت و

با دستپاچگی گفت:

آخ آخ سهیل الان اومده قراره با خانم جون بریم خونه مادرم اینا خب دیگه مینا جون من باید برم.

مینا دستش را روی شانه خاطره قرار داد و با او خداحافظی کرد. در همین اثنا صدای زنگ به صدا درآمد. خاطره که

آماده رفتن بود برای باز کردن در رفت. مینا از او تشکر کرد و به رویش لبخند زد.

در یک آن صدای دلخراش خاطره همه همسایه ها را از خانه هایشان به بیرون کشاند. او فریاد می زد که سوختم!

سوختم! و خود را به در و دیوار می زد. همسایه ها که در کوچه شاهد ماجرا بودند به دنبال مرد جوان دویدند و

دقایقی بعد او را در محاصره ی تنگاتنگ خود قرار دادند. سهیل که تازه از راه رسیده بود به سر و رویش می زد.

ملیحه خانم در جا غش کرده بود. با کمک چند تن از همسایه ها خاطره به بیمارستان انتقال داده شد. مینا با صدای

بلند در راهروی بیمارستان گریه می کرد. تمام صورت خاطره و همچنین قسمتی از سنه و انگشتان او در اثر پاشیدن

اسید آسیب فراوانی دیده بود طوری که یکی از پرستاران با دیدن او فریاد بلندی کشید و از حال رفت. بعد از ظهر آن

روز چند تن از نیروهای انتظامی برای روشن شدن ماجرا به بازجویی از شاهدین پرداختند.

مینا با شنیدن این موضوع که هدف اصلی او بوده است. بی قراریش شدت گرفت و از این که چرا به خاطر او خاطره به

چنین سرنوشتی باید دچار شود احساس گناه می کرد. ولی آنها هنوز نمی دانستند که چه کسی به بهمن دستور این

کار را داده است و چرا؟

بهمن راستین در همان بازجویی اول که تحت فشار قرار گرفته بود به همه چیز اعتراف کرد و این که به دستور

بهنوش اقدام به چنین کاری نموده است. مامورین انتظامی فوراً برای دستگیری بهنوش اقدام کردند. در ساعت ۱۲

همان شب بهنوش از درون خانه اش دستگیر شد و طبل رسوایی ایش در میان کوجه و همسایه ها به صدا درآمد. بهنوش را به اتاقی بردند که بهمن هم آنجا بود. بهنوش با دیدن او به طرفش دوید و صورتش را با ناخنهای بلندش چنگ انداخت. ماموران او را کنار کشیدند و از شاکی خواستند که وارد شود. سهیل آنچنان خشمگین و عصبی بود که نمی توانست خود را کنترل کند و پس از این که اعترافهای بهنوش را شنید با عجله به سراغ مسعود رفت. سلیمه خانم سهیل را به کتابخانه راهنمایی کرد و گفت: مسعود خان را آنجا می تواند ببیند. سهیل از دیدن مسعود که پشت میز نشسته و سرش را روی یک کتاب قرار داده و به خواب رفته بود برآشفت و با فریادی که کشید او را از جا پراند. مسعود از دیدن سهیل و آن هم به طور ناگهانی خیلی تعجب کرد. با داد و فریادهایی که سهیل می کشید فرشته خانم که در خانه بود نیز به سوی کتابخانه کشیده شد. وقتی ماجرا از زبان سهیل بازگو شد. مسعود خود را روی صندلی رها کرد و خانم پگاه نیز متحیر و شگفت زده در حالی که رنگش پریده بود به آنها می نگریست. سهیل طاقت نیاورد و در حالی که اشک می ریخت گفت:

بخشید آقا مسعود! می دونم در این ماجرا شما تقصیری ندارین ولی حالا بگین من چه کار کنم. آخه زن بیچاره من چه گناهی داشت که این طور ناقص شد؟!

فرشته خانم براین همه شقاوت و سنگدلی بهنوش نفرین فرستاد.

سهیل و مسعود دوباره به دادگستری مراجعه کردند. این بار مسعود نیز از بهنوش شکایت کرد و از آنها خواست تا پرونده قبلی بهنوش را بررسی کنند. تا به مقاصد پلید او پی ببرند. با پی گیری پرونده بهنوش مشخص شد که او یکی از گردانندگان باند قاچاق است. باندی بزرگ و خطرناک که نیروی پلیس از مدتها قبل به دنبال سرخ از آنان می گشته است. اکنون تمام راهها به روی بهنوش بسته شده بود و با اعمال بی رحمانه و ضد انسانی که انجام داده بود محکوم به حبس ابد گردید.

مینا می خواست تنهایی به ملاقات بهنوش برود اما به اصرار مسعود او نیز با مینا همراه شد. با دیدن بهنوش در پشت

میله های زندان مینا احساس رضایت می کرد ولی آنقدر خشمگین بود که نمی توانست خود را کنترل کند و در میان گریههایش بهنوش را سرزنش و تحقیر می کرد. مسعود او را به آرامش دعوت کرد و نگاهی به بهنوش انداخت و گفت:

سرنوشت تو که در پشت میله های این زندان ختم می شه من می دونم که تو از روی علاقه به من این کارها را نکردی و می دونم که هرگز دوستم نداشتی، پس دلیل این شرارتها چیه؟!
بهنوش پوزخندی زد و گفت:

درست فهمیدی مسعود خان! من هیچ وقت به تو علاقه ای نداشتم اینقدر دور و برم جوونای خوش تیپی بودند که به تو هیچ ارزشی قائل نبودم! اکثر افراد باند مردای جوونی بودند که بدون اجازه من آب هم نمی خوردند. من می خواستم که تو همسرم شوی تا بتونم از فکر و ذهن و استعداد تو بهره ببرم! آخه تو خیلی زرنگی و اگه پای مینا وسط نیم آمد تو حتما با من ازدواج می کردی!

و اگه من باهاتون همکاری نم یکردم و شماها رو لو می دادم چی؟

تو هیچ وقت نمی توانستی چنین کاری بکنی! تو در چنگ ما بودی و مجبور می شدی که با ما همکاری کنی، ما به جوونی مثل تو نیاز داشتیم.

و بعد دیوانه وار شروع به خندیدن کرد و مثل آدمهای خمار تلو تلو می خورد. بالاخره خنده هایش به گریه مبدل شد. در همین اثنا نگهبان زندان وقت ملاقات را تمام شده اعلام کرد و مسعود و مینا با هم آنجا را ترک کردند.

از محوطه زندان که خارج شدند مینا سکوت را شکست و با بغض گفت:

ای خدا! چرا باید پای خاطره تو این ماجرا کشیده بشه، آخه اون بیچاره چه گناهی داشت؟ می دونین آقای پگاه؟ اون اومده بود خونمون تا بهم بگه می خواد مادر بشه. این قدر خوشحال بود که تو پوستش نمی گنجید.

بعد گریه اش گرفت و گفت:

کاش خودم رفته بودم درو باز کنم.

مسعود نگاه دلسوزانه ای به مینا انداخت و گفت:

ولی شما مقصر نیستین. نباید خودتونو سرزنش کنین.

و بعد ادامه داد:

می خواین بریم بیمارستان عیادتش.

مینا آهی از سینه بیرون داد و گفت:

همه از دیدنش وحشت دارند. صورتش خیلی صدمه دیده. اون به کسی اجازه نمی ده که وارد اتاقش بشه. مسعود

گفت:

این بار هم امتحان می کنیم باشه؟

ولی اول باید به مادرم خبر بدم. نگران می شه!

مسعود با تکان سر حرف او را تایید کرد و هردو سوار ماشین شدند. مسعود سرکوچه ماشین را پارک کرد. و گفت:

همین جا منتظر می مانم. مینا چند قدمی که برداشت کوچه را در حالت عادی ندید صدای گریه و نوحه در فضا پیچیده

بود به عقب برگشت. نگاه کنجکاوانه مسعود نیز به انتهای کوچه دوخته شده بود. او نیز جلو آمد و گفت: مینا خانم چه

خبره؟!

نمی دونم ولی بین جمعیت زیادی دم خونمون جمع شدن یعنی چه اتفاقی افتاده؟!

هردو با عجله به راه افتادند. سهیل با صدای بلند فریاد می کشید و گریه می کرد. ملیحه خانم نیز بی پروا از نگاه

عابرین به سروریش می کوبید و بی قراری می کرد. زنهای همسایه او را دلداری می دادند و خودشان نیز گریه می

کردند. نرگس خانم نیز با دستی لرزان به سرش می کوبید. دیگر یارای قدم برداشتن در هیچ کدامشان نبود.

مینا به سختی خود را اندکی به جلو کشاند و با صدای لرزانی پرسید:

چی شده؟!؟

اما هیچ کس جوابی نداد. چندین بار سوالش را تکرار کرد و هربار صدای گریه جمعیت بالاتر می رفت. مسعود دستش را روی شانه سهیل قرار داد و از او پرسید:

چی شده آقا سهیل؟! آخه به ما هم بگین؟!؟

سهیل خود را در آغوش او رها کرد و با صدای بلند فریاد کشید: (فکر کنم مسعود کر شد!!!)

همسر عزیزم، خاطره محبوب من دیگه تو این دنیایست! اون دیگه طاقت نیاورد و از غصه دق مرگ شد!

مینا دیگه چیزی نفهمید و روی زمین رها شد. مرگ خاطره برایش ضربه خیلی شدیدی بود. چندتا از زنای همسایه زیر بازوهایش را گرفتند و او را از جا بلند کردند. مینا فریاد دلخراشی کشید و بغضش را به اشک هایی سوزان مبدل کرد.

سهیل تنها خاطره را از دست نداد. بلکه فرزندی را که چشم انتظارش بود نیز با او از دست داد.

او به همسرش علاقه شدید داشت. صفا و صمیمیت آنها زبان زد خاص و عام و الگوی جوانان شده بود. ولی اکنون سهیل تنها مانده بود و این زندگی شیرین به پایان رسیده بود پایانی غمناک و زجر آور.

فردای آن روز جنازه خاطره با تشریفات ویژه دفن شد. ناله هایی که سهیل بر مزار همسرش می کرد قلب هر انسانی را به لرزه در می آورد و اشک را در گونه هایش جاری می ساخت. خاطره قربانی اهداف شوم دختری شد که بویی از انسانیت نبرده بود.

پس از اتمام مراسم روز هفتم خاطره سهیل و مادرش خانه را به فروش رساندند و عازم مشهد شدند. سهیل دیگر نمی توانست جای خالی خاطره را تحمل کند و با یادآوری خاطرات او دردی جانکاه در وجودش چنگ می انداخت.

روزی که سهیل و مادرش برای خداحافظی به منزل نرگس خانم آمدند غم غریبی را در چشمان مینا و مادرش دیدند. مینا هنوز هم خود را باعث مرگ خاطره می دانست و از این احساس روز و شب آرامش نداشت. ولی سهیل گفت:

قسمت ما این بوده خدا خواسته که خاطره به جای تو در را باز کند. و تو اصلا مقصر نیستی. سهیل از داخل کوچه نگاهی دیگر به خانه شان انداخت و اشکهای حسرت بارش را بر صورت خویش جاری ساخت.

ملیحه خانم قبل از حرکت بار دیگر خود را در آغوش نرگس خانم انداخت و گریست، آنها برای هم دوستانی خوب و محرم راز یکدیگر بودند. بالاخره اتومبیل سهیل با دنیایی از غم و اندوه حرکت کرد تا شاید تلخی هجرانو فراق را کمتر احساس کند. ولی خوب می دانست که بدون خاطره دوام نخواهد آورد و این مصیبت او را از پای در خواهد آورد. چقدر از این دنیا متنفر بود و برای رفتن شتاب داشت و آرزو می کرد که اونیز به خاطره ملحق شود. احساسی که همه آدمها با از دست دادن عزیزی پیدا می کنند.

مسعود رد بستر غلتی زد اما نمی توانست بخوابد. کنار پنجره ایستاد. باد شلاقهای محکم خویش را بر پشت پنجره فرود می آورد. و درختان را با آهنگ خود به رقص وا می داشت. در تاریکی نمی توانست بیرون را درست ببیند. دوباره خود را به تختخواب سپرد. نور آباژور اتاقش را سایه روشن کرده بود. در تاریکی مطلق احساس آرامش بیشتری می کرد از جایش بلند شد و آباژور را خاموش کرد و دوباره در بستر خود را رها کرد.

فردا صبح سر میز صبحانه می خواست با پدرش صحبت کند اما تردید داشت. بالخره لب به سخن گشود و گفت:

پدرجون، مادرجون می تونم با شما راجع به موضوعی صحبت کنم؟

خانم و آقای پگاه که می دیدند مسعود بعد از مدتها سکوت را شکسته است. لبخندی بر لب آوردند و هر دو همصدا گفتند:

البته عزیزم!

می خوام ازتون خواهش کنم... خواهش کنم که...

پگاه از جایش بلند شد و بالای سر پسرش ایستاد دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:

نمی خواد به خودت زحمت بدی موضوع را بر ایمان بگویی!

منظورتان چیه پدر؟!

فرشته خانم و آقای پگاه یک صدا خندیدند. مسعود با تعجب به آنها خیره شده بود. فرشته خانم خنده اش را قطع

کرد و گفت:

امشب می خوایم برات بریم خواستگاری!

خواستگاری؟! کجا؟!

همان جایی که تو دلتو گرو گذاشتی! همان جایی که ما از اولشم می دونستیم علاقه تو رو به خودش جلب کرده...

آقای پگاه گفت:

ای بابا حالا چرا اینقدر لغتش می دهی بگو خونه... خونه مینا خانم!

مسعود از اینکه کجبور نشد خودش موضوع را بیان کند خیلی خوشحال شد. صورت پدر و مادرش را بوسید و گفت:

یعنی شماها راضیین؟!

فرشته خانم گفت:

یادتون باشه امشب ما برای معذرت خواهی و دلجویی از آنها می ریم و حرفی از خواستگاری نمی زنیم! بهاره که

حواسش جمع بود با تعجب پرسید:

خواستگاری؟

فرشته خانم با دستپاچگی گفت:

تو این جا چکار می کنی وروجک؟ کسی حرف از خواستگاری زد؟

بهاره از مادرش معذرت خواهی کرد و با خوشحالی سوار ماشین شد.

مینا سینی چای را مقابل مادرش گذاشت و گفت:

هوا کم کم داره سرد می شه!

نرگس خانم خندید و گفت:

از سرما می ترسی یا از بیماریهای من که دوباره شروع می شه؟

مینا اخمی کرد و گفت:

این حرفا چیه مادر؟ مگه قراره هر سال زمستونا شما مریض شین؟

در همین اثنا صدای زنگ در آنها را از ادامه گفتگو بازداشت. مینا با تعجب پرسید:

یعنی کیه؟

نمی دونم بلندشو برو درو باز کن ببین کیه!

وقتی در را گشود بهاره که دسته گل زیبایی در دست داشت با دیدن او خنده بلندی سر داد و خود را در آغوش او

انداخت و به دنبال او فرشته خانم و آقای پگاه نیز وارد شدند. مینا خود را از چهار چوب در کنار کشید و راه را برای

آنها باز کرد در حالی که آمدن آنها کاملا ناگهانی و غیر مکننظره بود. نیامدن مسعود او را متحیر کرد و وقتی می

خواست در را ببندد به کوچه سرک کشید و با تعجب مسعود را دید که به دیوار تکیه داده است، به آرامی پرسید:

نمی فرمایین تو؟

مسعود تکانی خورد و گفت:

یعنی اجازه هست؟

مینا در را تا آخر باز کرد و خود را کنار کشید.

زیر نور لامپ کوچهیکباره نگاه آنها با هم گره خورد. مسعود لبخندی بر لب آورد و وارد شد. مینا لختی درنگ کرد

نمی دانست با آمدن آنها چه عکس العملی باید از خود نشان دهد.

نرگس خانم برای این که متقابل به مثل نکرده باشد و خانواده پگاه را شرمنده تر سازد با روی گشاده از آنها استقبال کرد و از دیدنشان ابراز خوشحالی نمود و آنها را به داخل اتاق دعوت کرد وقتی مسعود وارد شد نگاهی گذرا به اتاق انداخت.

زندگی شاده و به دور از آلایش آنها مسعود را سخت تحت تاثیر قرار داد. مینا از این که میوه و شیرینی در خانه نداشت و مجبور بود فقط با چای از میهمانانش پذیرایی کند احساس ناراحتی می کرد. وقتی صحبت‌های آنها گرم شد و با یادآوری خاطرات گذشته صحبت را به ماجرای مفقود شدن بهاره و اتفاقات بعدی آن کشاندند و خانواده پگاه به معذرت خواهی و پوزش طلبی گشودند. مینا برای درست کردن چای به اشپزخانه پناه آورد. بهاره نیز دقایقی بعد به او ملحق شد مینا صورت بهاره را بوسید و گفت:

خیلی دلم برات تنگ شده بود؟

بهاره دستش را در هوا چرخاند و گفت:

اونقدر زیاد که نمی تونین فکرشم بکنین!

مینا لبخندی زد و گفت:

مدرسه که خوش می گذره؟

چه جورم! آخه از همه بچه ها زرنگترم. درسام همه رو خوب خوب بلدم.

بعد پاورچین پاورچین خود را نزدیک مینا رساند و به آرامی گفت:

شما می دونین ما امشب برای چی اومدیم خونتون؟

مینا خندید و گفت:

از کجا بلید بدونم. لابد تو اصرار کردی هان؟

نه بابا این بار دیگه داداش مسعود خواست که مامان بابا بیان خونتون!

و بعد صدایش را پایین تر آورد و گفت:

آخه اونا اومدن خواستگاری!

مینا که مشغول شستن فنجان بود یکباره از دستش افتاد و شکست. صدای نرگس خانم از درون اتاق بلند شد که می

پرسید:

چی بود مادر؟

مینا با دستپاچگی جواب داد:

چیزی نبود.

بعد به طرف بهاره اخمی کرد و گفت:

تو از کجا می دونی؟!

آخه خودشون با هم حرف می زدند داداش مسعود می گه من با هیچکس غیر از مینا عروسی نمی کنم! تازه این قدر

شما رو دوست داره.... !

آخه تو از کجا می دونی وروجک؟!

خوب همش داره راجع به شما با من حرف می زنه.

مینا که تا بنا گوش سرخ شده بود گفت:

بهاره جون دیگه ازین حرفا نزن که خیلی زشته باشه؟

بهاره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

من که این طور فکر نمی کنم ولی اگه شما می گین باشه دیگه تکرار نمی کنم.

دقایق آن شب برای مینا به کندی می گذشت و او آرزو می کرد که هرچه زودتر خانواده پگاه آنجا را ترک کنند. بعد

از شنیدن حرفهای بهاره مینا حتی یکبار هم به مسعود نگاه نکرد و خیلی خونسرد و خشک به سوالهای خانم و آقای

پگاه پاسخ کوتاه می داد. آنها نیز مرتب معذرت خواهی می کردند.

موقع خداحافظی فرا رسید. خانم پگاه صورت مینا را بوسید و بار دیگر گفت:

منم به جای مادرتم! امیدوارم به بزرگی خودت منو ببخشی.

مینا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

نرگس خانم لبخندی زد و گفت:

مینا قلبش به وسعت دریاست توی دریا هیچ سیاهی نیست. مطمئن باشین که ما اون ماجرا رو فراموش می کنی.

طبق عادت همیشگی مسعود به جای خداحافظی کردن سرش را چند بار تکان داد. مینا فقط با نگاه به آنها پاسخ می

داد و سپس دست بهاره را در دست فشرد و گونه اش را بوسید.

این دیدار که مقدمهای برای خواستگاری بود مسعود و خانواده اش را خیلی راضی و خوشحال کرده بود. آن شب مینا

هر چه سعی کرد که بخوابد اما طنین صدای بهاره در گوشه‌هایش او را آرام نمی گذاشت.

دو شب بعد دوباره خانواده پگاه به منزل آنها آمدند اما این بار بهاره همراهشان نبود. آنها خیلی تشریفاتی با نرگس

خانم و مینا برخورد می کردند دستهگل بسیار زیبایی در دست مسعود بود مکه آن را تقدیم نرگس خانم کرد.

تمام وجود مینا از هیجان می لرزید. لرزش لبهایش به او اجازه نمی داد که خود را بی تفاوت نشان دهد. آقای پگاه پس

از نوشیدن فنجانی چای به قول خودش بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب.

گونه های مینا از شرم سرخ شده بود. با عجله می خواست اتاق را ترک کند که خانم پگاه مانع او شد و خواست

موضوع با حضور خود مینا و مسعود بیان شود. مینا که هیچ گاه تصور نمی کرد روزی مسعود محبوبش به خواستگاری

او بیاید ولی با آن اتفاقی که افتاده بود هرگز نمی توانست پیشنهاد آنها را بپذیرد و برای حفظ غرورش می خواست

روی احساساتش سرپوش گذاشته و به آنها جواب منفی بدهد. برای نرگس خانم نیز این پیشنهاد خیلی غیر منتظره

بود. بنابراین همه چیز را به خود مینا واگذار کرد.

مینا از جایش بلند شد دسته گل را از داخ گلدان بیرون آورد و آن را مقابل فرشته خانم گذاشت و با لحن قاطعانه ای گفت:

این پاسخ نهایی شماست و بعد با عجله اتاق را ترک کرد.

آنها کلام صریح مینا را شنیده و پاسخ را یافته بودند. باناباوری به همدیگر نگاه کردند. مسعود که احساس می کرد سقف خانه روی سرش خراب شده است گفت:

باید به او فرصت بدیم او هنوز هم از ما آزرده خاطر است. به هرز حال تصمیم نهایی با اوست.

بعد از جایش بلند شد و به تقلید از او خانم و آقای پگاه نیز اتاق را ترک کردند.

آن شب تا نزدیکی های سپیده دم نرگس خانم و مینا صحبت می کرد. از حرف زدن مینا او متوجه شد که دخترش علاقه شدیدی به مسعود دارد اما نمی خواهد این موضوع را باور کند و سعی می کند خود را از دام عشق برهاند.

مسعود در اطراف ساختمان قدم می زد گلهای باغچه کم رنگ می باختند و سوز سردی که می وزید برایش لذت بخش بود. وقتی سر بلند کرد و به درختان بلوط و کاج نظر افکند از این همه مقاومت آنها احساس حسادت کرد.

با صدای اکبر آقا متوجه او شد. اکبر آقا صدایش را بلند کرد و گفت:

خانم می گن هوای بیرون سرد شده بیاین تو.

او با تردید به سوی ساختمان رفت. داخل ساختمان فرشته خانم انتظار او را می کشید. مسعود می خواست به طرف اتاقش برود که مادر او را نزد خود خواند و به او گفت:

مسعود! می خواهی چه کار کنی؟ این طوری که نمی شه تو یکبار رفتی خواستگاری و بهت جواب رد دادن قانع بشی و بعدشم خود تو این طوری دار عذاب می دی.

مسعود سری تکان داد و گفت:

شما می گین چه کار کنم. من اونو خیلی دوست دارم. ولی نمی خوام خودمو بهش تحمیل کنم.

فرشته خانم لبخندی زد و گفت:

به نظر من باید با خودش صحبت کنی. اگه واقعا مطمئنی که دوستت داره نذار تو رو دروایی بمونه و بهت جواب رد

بده. برق شادی چون آذرخش در چشمان مسعود درخشید و او با قلبی پر از امید به اتاقش پناه برد. تصمیم گرفت

فردای همان روز به دیدار مینا برود و به گفته مادرش عمل کند.

اگرچه هنوز پاییز بود ولی سرمای آن روزها مردم را از زمستانی سرد و طولانی خبر می داد. آن روز نسبت به چند روز

قبل هوا گرمتر بود مینا از کارگاه برگشت و برای رفع خستگی مشغول نوشیدن استکان چای داغ بود که با صدای

زنگ از جایش بلند شد.

با دیدن مسعود پشت در تکانی خورد مسعود یقه کاپشنش را صاف کرد و گفت:

سلام مینا خانم حالتون خوبه؟

سلام عرض کردم بد نیستم.

بخشید مزاحم شدم. می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

مادرم خونه نیست که تعارفتون کنم بیاین تو هر فرمایشی دارین من همین جا سراپا گوشم.

تصمیمتون را گرفتین یا نه؟

چه تصمیمی؟

خب راجع به همون شب که...

لحن قاطع مینا حرف مسعود را قطع کرد:

من روی تصمیمی که گرفتم قاطع هستم.

ولی چرا؟

برای این که ما از لحاظ طبقاتی خیلی با هم فرق داریم. من تا این زمان از عمرم سختی زیاد کشیدم رنج دیدم مطلع و مقطع غزل زندگیمان غم و اندوهه ولی مشایه پسر نازپرورده هستین که در تمام طول عمرتون شاید به اندازه یک ساعت عمر من هم بدبختی ندیده باشین. با این حساب ما نمی‌تونیم همدیگه رو درک کنیم.

ولی حقایقی توی زندگی من هست که شما از آن بی‌خبرین!

برام مهم نیست!

مینا پس عشقمون چی می‌شه؟ محبتی که می‌دونم الان توی دل تو هم هست!

مینا آه بلندی کشید و گفت:

من می‌دونم با احساسم چه جوری باید کنار بیام. بقیه اش هم مشکل شماست.

مینا برای اینکه اشکی را که در چشمانش حلقه بسته بود از مسعود پنهان کند سرش را پایین انداخت و بدون خداحافظی در را بست.

پشت در خود را به دیوار تکیه داد و به آرامی نشست. حالا می‌توانست در نبودن نرگس خانم با خیال راحت گریه کند و از این که خود را عذاب می‌داد و با کلام قاطعش او را برای همیشه از در خانه اش رد کرد احساس ندامت می‌کرد.

فورا در حیاط را باز کرد به داخل کوچه سرک کشید. در انتهای کوچه مسعود آهسته قدم برمی‌داشت مینا می‌خواست فریاد بکشد و مانع رفتن مسعود شود. ولی او سوار ماشینش شدو لحظه ای بعد فقط خاطره ای از او به جا ماند. مینا دقایقی با چشمان اشک آلود به نظاره ایستاد و بعد خود را به درون حیاط انداخت و در را بست.

مسعود با عجله خود را به داخل اتاقش انداخت. فرشته خانم هیچ وقت او را تا این حد نگران و غمگین ندیده بود بهتر دانست او را برای دقایقی تنها بگذارد. بالاخره طاقت نیاورد. چند بار در اتاقش را کوبید ولی پاسخی نشنید. بناچار خودش در را باز کرد مسعود را دید که از گریه بسیار چشمانش سرخ شده و روی تخت دراز کشیده است.

فرشته خانم کنارش نشست. موهای او را نوازش کرد و پیشانی او را بوسید. او خوب می دانست که پاسخ منفی مینا مسعود را چنین شکسته و عصبانی کرده است. فرشته خانم سعی داشت او را آرام کند ولی مسعود سرش را روی زانوهای مادر که کنار تختش نشسته بود گذاشت و به آرامی گریست .

فصل پانزدهم

بعد از اینکه بهاره را به مدرسه رساند برای خوردن صبحانه به مادر و پدرش ملحق شد. سلیمه خانم با ورود مسعود صبحانه مخصوص او را آورد.

آقای پگاه که از جیان مطلع شده بود با نگاه های موشکافانه مسعود را زیر نظر داشت. در حالی که می دانست مینا به خاطر آن اتفاق است که با مسعود ازدواج نمی کند. از پسرش شرمنده بود مسعود چشمان کم فروغش را به پدر دوخت و گفت:

اگه شما و مادر اجازه بدین می خوام از یانجا برم.

فرشته خانم با تعجب پرسید:

بری؟! کجا بری؟! ا

مسعود خنده ای مصنوعی کرد و گفت:

نگران نباشین هر جا هم که برم برای مدت کوتاهی. می خوام برم آلمان و از آرزو خبر بگیرم. این طوری آب و هوایی هم عوض می کنم.

آقای پگاه سکوت کرد و به همسرش نگریست. فرشته خانم با دلواپسی پرسید:

اگه اونجا موندگار بشی چی؟

نه مادر خیالتون راحت باشه. یکی دوماهه می مونم و بعدش می آم که بچسیم به درسم. می خوام فوق لیسانس

مهندسیم رو تو ایران بگیرم.

خانم و آقای پگاه با سکوت خویش رضایت خود را اعلام کردند. اگرچه این سفر برای مسعود خیلی دشوار بود اما او برای اینکه بیشتر تنها باشد این راه را برگزید.

مدتی طول کشید تا او تمام کارهایش را ردیف نمود و عزم رفتن کرد. چمدانش را بست و یکبار دیگر نگاهش را به در و دیوار اتاق انداخت و سری به کتابخانه زد با دیدن دیوان مولانا به یاد مینا افتاد آن را برداشت و از کتابخانه خارج شد.

خودش پشت فرمان نشست و پدر و مادرش همراه بهاره او را تا فرودگاه بدرقه کردند. از مسیری که او می پیمود خانواده اش دانستند که او قصد دارد قبل از رفتن سری به مینا بزند. تمام مسیر به سکوت گذشت و بهاره که از رفتن مسعود خیلی ناراحت بود دیگر از شوخی ها و شیطنت های او خبری نبود. اتومبیل مسعود دم خانه آنها توقف کرد و خودش پیاده شد و بهاره نیز با دیدن منزل مینا با خوشحالی خود را بیرون انداخت. مسعود زنگ در را به صدا درآورد. این بار نرگس خانم در را باز کرد. وقتی مینا صدای مادرش را شنید که نام مسعود و پگاه را بر زبان آورد. با خوشحالی جستی زد و با چند قدم سریع خود را به داخل حیاط رساند. وقتی به طرف در پیش می رفت اندوهی غریب در جانش چنگ انداخت. مسعود با دیدن او سلامی کرد و سپس گفت:

نگران نباشین مینا خانم! خیلی زود از حضورتون مرخص می شم.

خانم و آقای پگاه نیز از ماشین پیاده شدند و برای احوالپرسی با نرگس خانم و مینا جلوتر رفتند. بهاره خود را به مینا رساند و او را چون همیشه در آغوش گرفت.

مسعود کتابی را به سوی مینا دراز کرد و گفت:

تا یه ساعت دیگه من پرواز دارم فقط اومدم کتابتونو بهتون بدم.

با شنیدن این حرف رنگ از چهره مینا پرید.

وقتی می خواست کتاب را بگیرد دستانش آشکارا می لرزید. چقدر از این که مسعود را رنجانده بود احساس ندامت می کرد. دلش می خواست از او خواهش کند تا او را تنها نگذارد. دلش می خواست در مقابل همه فریاد بزند و بگوید که دوستش دارد. اما غرور و حیا این اجازه را به او نمی داد.

مسعود نگاهی کنجکاوانه به رنگ پریده و دستان لرزان مینا انداخت و گفت:

قبل از رفتن می خواستم حقیقتی رو بهتون بگم که شما اون روز فرصت حرف زدن بهم ندادین....
نرگس خانم گفت:

دم در بده بفرمایین تو، همه همسایه ها دارن به ما نگاه می کنن.

و بعد در حالی که خود را کنار می کشید با اشاره دست آنها را به داخل حیاط تعارف نمود.

مینا یارای حرکت کردن نداشت. به سختی خود را داخل حیاط کشاند. مسعود به دیوار تکیه داده بود و خانم و آقای پگاه نیز روی تخت نشسته بودند. بهاره دست مینا را در دست داشت. مسعود نگاهی به مینا انداخت و گفت:

آن روز شما به من گفتین که توی زندگیتون سختی خیلی کشیدین در حالی که من یه پسر نازپرورده ام و در تمام طول عمرم به اندازه یه ساعت شما رنج ندیدم، درسته؟!!

مینا سکوت کرده بود مسعود صدایش را بلندتر کرد و گفت:

درسته؟!!

مینا با تکان سر حرف او را تایید کرد مسعود چرخ زدن و موهایش را چنگ انداخت و گفت:

ولی من هنوز هفت سالم بیشتر نبود که تمام خونواده مو از دست دادم.

با این حرف او نرگس خانم و مینا متعجب به هم نگریستند.

نرگس خانم گفت:

یعنی خانم و آقای پگاه پدر و مادر واقعی شما نیستن؟!!

مسعود با تکان سر حرف او را تایید کرد و گفت:

مینا خانم فقط از تون خواهش دارم که درست به حرفام گوش کنین. می دونم تعجب کردین ولی از من چیزی نپرسین و فقط گوش کنین من می خوام در حضور پدر و مادرم این حرفا رو بزنم تا واقعیت بهتر براتون روشن بشه. فرشته خانم و آقا پیگاه نیز سکوت کرده بودند و به حرفهای مسعود گوش می دادند. مسعود نگاهی به مینا انداخت و گفت:

شما به خاطر یه سوء تفاهم که می دونم براتون سنگین تموم شده فکر می کنین پدر و مادرم آدمای بدی هستن فکر می کنین اونا از انسانیت بویی نبردن!

مینا گفت:

ولی شما اشتباه فکر می کنین.

مسعود پوزخندی زد و گفت:

وقتی بچه بودم خیلی شیطونی می کدم قرار بود مادرم برای مدرسه ام یه بلیز آبی خیلی قشنگ بخره. زندگی مجللی نداشتیم ولی خیلی خوشبخت بودیم که چشم دنیا نتونست خوشبختی مارو ببینه و همه رو ازمون گرفت. زلزله وحشتناکی باعث شد من تموم خانواده ام رو از دست بدم.

نرگس خانم از حرفهای مسعود به لرزه افتاده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود. مینا با تعجب نیز به حرفهای مسعود گوش می داد. مسعود دستش را روی پیشانی اش گذاشت و ادامه داد:

دوتا خواهر داشتم اونا با پدرم در اون حادثه کشته شدند. ولی مادرم زنده بود خودم دیدم که داره اونا رو از زیر آوار می کشه بیرون. وقتی به جنازه های اونا نگاه کردم خیلی وحشت زده شده بودم چند قدمی از مادرم دور شدم و بعدش دچار حالت روانی شدم بدون این که بفهمم دارم کجا می رم از لابلای خشت و خاک ها خودم رو بیرون کشیدم و شروع به دویدن کردم...

در اینجا بغض گلوی مسعود را فشرده. مینا که برآستی یکه خورده بود با دهانی باز به نرگس خانم نگرست. خانم و آقای پگاه با نگرانی به نرگس خانم که مثل بید می لرزید نگاه می کردند.

مسعود که حال درستی نداشت اصلا متوجه نرگس خانم نبود. در حالی که صدایش می لرزید گفت:

وقتی چشم باز کردم دیدم توی بیمارستان بستری ام. اونوقت فرشته خانم پرستار بود و آقای پگاه هم که مسئول بیمارستان بود با هم عقد کرده بودن. اونا خیلی برام زحمت کشیدن روحیه من خراب شده بود اونا خیلی به من کمک کردن. بعد از بهبودی من تمام ایران و به دنبال مادرم گشتن تا اینکه بعد از چند سال جستجو ناامید شدند و من و به فرزند خواندگیشون قبول کردن.

مینا برای اینکه بداند حدسش درست بوده یا نه به سختی پرسید:

اسم مادرتون چه بوده؟

مسعود لبخندی زد و گفت:

هم اسم مادرتون بود نرگس صداقت. ولی چهره اش یادم نمی آد.

با این حرف مسعود نرگس خانم از حال رفت. مینا فریادی کشید که باعث تعجب مسعود و خانم و آقای پگاه شد او در

حالی که به زحمت می توانست حرف بزند زیز لب زمزمه کرد:

شما امیر صداقت هستین. درست می گم؟!!

مسعود شگفت زده به او نگرست و گفت:

شما منو از کجا می شناسین؟!!

مینا متوجه نرگس خانم شد که از حال رفته بود فریادی زد و به سویش دوید نبض نرگس خانم به کندی می زد مینا

در حالی که بلند گریه می کرد در مقابل نگاه متحیر مسعود گفت:

بیا کمک کن برسونیمش بیمارستان.

مسعود جلو رفت و گفت:

ولی... آخه...

مینا فریاد کشید:

ولی عیبی نداره. اون نامحرم نیست. مادرته! نرگس صداقت!

مسعود لرزید و گفت:

باورم نمی شه!!

مینا فریاد کشید:

زود باشین کمک کنین اگه اون به بیمارستان نرسه می میره!

هیچ کس یارای حرکت کردن را نداشت با کمک فرشته خانم نرگس را به داخل اتومبیل کشاندند. مسعود جستی زد و

پشت فرمان نشست و با سرعت سرسام آوری خود را به بیمارستان رساند. با کمک پرستاران نرگس خانم روی

برانکارد قرار گرفت و به بخش سی سی یو انتقال یافت.

نگرانی از وضعیت نرگس خانم مجالی برای حرف زدن را به مسعود و مینا نمی داد. آن دو در حالی که به درهای بسته

چشم دوخته بودند آرام می گریستند.

مسعود از تصور اینکه مینا خواهرش است حالت روانی ها را پیدا کرده بود. ولی می دانست که خواهری با نام مینا

نداشته است.

دقایقی بعد فرشته خانم و آقا پیگانه همراه بهار به بیمارستان رسیدند. بهار داخل محوطه در انتظار ایستاد و آن دو به

مسعود و مینا ملحق شدند. گویا همگی لال شده بودند و فقط با چشمانی اشک آلود به هم می نگریستند.

نیم ساعتی طول کشید تا دکتر اخلاقی از بخش خارج شد و مینا و مسعود به طرفش دویدند. دکتر اخلاقی نگاهی به

مسعود که تا به حال او را نیم شناخت انداخت. مینا با چشمانی گریان گفت:

دکتر مادرم چگونه؟ تو رو به خدا بهم بگوین؟

دکتر اخلاقی عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

خانم جوانبخش مگه به شما نگفته بودم نذارین به مادرتون شوک وارد بشه . هر هیجانی ممکنه مادرتونو از بین ببره .

حالا حالش چگونه؟

امشب باید استراحت کنه فردا می تونین بپرینش خونه .

این را گفت و از کنار مینا دور شد. مینا خدا را شکر کرد فرشته خانم او را در آغوش کشید و گونه های خیسش را

بوسید. آنها به اتفاق هم وارد محوطه بیمارستان شدند .

مسعود و مینا شگفت زده به هم می نگریستند. در این هنگام مینا سکوت را شکست و گفت:

اقا مسعود حالا که شما حقیقت زندگیتونو گفتین بذارین منم واقعیتو بگم. من دختر سعید جوانبخش همسایه دست

راستی تون هستم. وقتی شش سالم بود واقعیت رو فهمیدم. فهمیدم که دختر واقعی نرگس خانم نیستم خونمون

یادتون می آد؟

مسعود اندکی به ذهن خود فشار آورد و بعد با هیجان گفت:

آره آره یادم اومد.

مینا آه بلندی کشید و گفت:

منم تو اون زلزله تمام افراد خانواده مو از دست دادم حتی پدربزرگ و مادر بزرگم نیز کشته شدن. نرگس خانم منو

که دوسال بیشتر نداشتم از زیر آوار بیرون کشید گویا به مادرم که در حال احتضار بوده قول داده که مراقبت از منو

به عهده بگیره.

مینا به گریه افتاد و ادامه داد:

در طول این هفده هجده سال اون برای پیدا کردن شما همه جارو گشت. زندگیشو نابود کرد جوونیش قربانی همین

هدف شد ولی هیچ وقت نا امید نشد. امیر ورد زبونش بود و مدام از مشا می گفت. اون دیده بود که مشا زنده اید.

ناپدید شدن شما اونو هجده سال در انتظار گذاشت تا این که حالا - این جا - امکروز آه خدای من!

مسعود روی نیمکت نشست. فرشته خانم نیز که از شوق این ماجرا اشک می ریخت پیشانی مسعود را بوسید و به او تبریک گفت.

مسعود اکنون با یقینی کامل مادر گمشده اش را یافته بود و اشکهایی که تا گریبانش فرو می چکید. حاکی از شوق و سرور او بود.

آن شب مینا و مسعود تا صبح در راهرو بیمارستان قدم زدند. از شوق دیدار نرگس خانم نتوانستند لحظه ای دیده برهم بگذارند و بی قرار بودند.

ساعت هشت صبح بود که فرشته خانم و آقای پگاه با دسته گل زیبایی وارد بیمارستان شدند. اندکی به انتظار ایستادند تا دکتر اجازه ملاقات داد. هیچ کس قدرت این که وارد اتاق شود را نداشت. ابتدا مینا با گامهایی سستو لرزان وارد شد. مسعود نیز در حالی که اشک می ریخت در چارچوب در ایستاده بود فرشته خانم و آقای پگاه نیز از دور شاهد ماجرا بودند.

نرگس خانم خواب بود. مینا به آرامی جلو رفت و پیشانی مادرش را بوسید و در حالی که گریه می کرد گفت:

مادر چشماتو وا کن بین کی اومده! بین پسر زیبایی که ازش تعریف می کردی الانه دم در منتظره که چشماتو باز کنی و اونو ببینی که الان واسه خودش مردی شده!

نرگس خانم به آرامی چشم گشود. مینا دوباره او را بوسید و گفت:

مادر! امیر گمشده ات پیدا شده. اون اومده تورو ببینه. مادر بلند شو مگه نمی گفتی می خوام لحظه ای رو که به مادر می خواد بچه گمشده شو در آغوش بگیره احساس کنم. خوب حالا اون لحظه برای تو هم فرا رسیده.

نرگس خانم به سختی از جایش بلند شد و از تخت پایین آمد و سرپایش می لرزید و اشک بر گونه هایش به سرعت

فرو می ریخت. مینا خواست زیر بازوی او را بگیرد ولی نرگس خانم او را کنار زد و شروع به خندیدن کرد و گفت:

یعنی امیر کوچولوی من همین آقا مسعود پگاس. حالا باور کنم که پسر مو پیداش کردم.

مینا نیز در میان گریه اش خندید و گفت:

آره مادر جون! باور کنین. خود خودشه.

مسعود نگاهی به خانم و آقای پگاه انداخت آن دو نیز از دیدن چنین صحنه ای می گریستند. درنگ نکرد و به آرامی وارد اتاق شد.

نرگس خانم آغوشش را برای او گشود و مسعود خود را همچون کودکی گریان و بی قرار در آغوش او انداخت و هر دو با صدای بلند گریستند. سر و صدای مادر و فرزند سکوت بیمارستان را شکست. پرستاران زیادی خود را هب آنجا رساندند تا مانع این سر و صداها شوند. اما با دیدن این صحنه تحت الشعاع قرار گرفته و با چشمانی اشک آلود به آنها می نگریستند.

دقایقی بعد مسعود و مینا زیر بازوهای نرگس خانم را گرفتند و همه راهی خانه شدند. اکنون گریه جایش را به لبخند داده بود. مسعود بار دیگر گونه های پر چین و چروک مادر را بوسید. سرش را روی زانوهای او گذاشت و او را بویید و آن دو با یادآوری رنج هایی که کشیده بودند اشک می ریختند. بعد از صرف شام مینا در یک طرف نرگس خانم و مسعود در کنار دیگرش نشسته بودند. و نرگس خانم دستهایش را به شانه های آن دو آویزان کرده بود.

بهاره از شدت خستگی به خواب رفته بود. خانم و آقای پگاه نیز به صحبت های نرگس خانم و مینا گوش می دادند. بحث به محبت مینا و مسعود کشیده شد و این که محبت و عشق این دو باعث شد تا این مادر و پسر نیز یکدیگر را پیدا کنند. گونه های مینا از شرم سرخ شده بود. او نمی دانست که عشق امیر را در دل می پرورانده است. مسعود نگاهی عاشقانه به او انداخت و گفت:

خب مینا خانم حالا به من اجازه می دی که تورو به عنوان عروس نرگس خانم به همه معرفی کنم؟ و به عبارتی دیگر

عروس خانواده پگاه شوی؟!

مینا چون گل شگفت. ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و با قاطعیت گفت:

خیلی متاسفم! ولی من نمی توانم پیشنهاد شما رو بپذیرم و هنوز روی حرفم هستم.

مسعود که انتظار چنین پاسخی را از مینا نداشت خشمگین شد و با تعجب گفت:

آخه چرا؟!

مینا گفت:

آقا مسعود! ولی من به کس دیگه ای علاقه دارم! اونیه که وجودش زندگی رو برام معنی کرد اونیه که حاضرم صدمه

براش بمیرم!

مسعود رنگ باخت طاقت شنیدن چنین حرفهایی را از مینا نداشت. زیرا اصلا تصور نمی کرد که مینا به دیگری علاقه

مند باشد. مینا در حالی که آب دهانش را قورت می داد و تا بنا گوش سرخ شده بود ادامه داد:

و اگه روزی اون مرد از من خواستگاری کنه با جان و دل خواهم پذیرفت!

همه متعجب شده بودند زیرا احساس می کردند که مینا نیز به مسعود علاقه مند است. ولی اعتراف او همه را دچار

شگفتی کرد. مسعود دستهایش را در دست نرگس خانم فشرد و به او نگریست و بعد با عصبانیت گفت:

اون کیه؟

مینا پشت چشمی نازک کرد و در حالی که لبخند بر لب داشت با شیطنت گفت:

آقای امیر صداقت!

و بعد شلیک خنده همه در فضا پیچید.

پاسی از شب گذشته بود و مجلس گفتگوی آن جمع مسرور همچنان گرم و دوستانه برپا بود. هرچند دقیقه یکبار

نرگس خانم اشک می ریخت و می گفت:

خدایا باورم نمی شه!

مسعودم نیز خود را در آغوش مادر می انداخت و با بوسه بر چشمان او می گفت:

ولی من باور می کنم. وقتی گرمی دستهای تو مرا نوازش می کنند وقتی قلبم با صدای خنده های تو می تپد چگونه باور نکنم که مادر گمشده ام را یافته ام.

مدتی بعد نرگس خانم خانه اش را فروخت و به منزل پگاه تغییر مکان داد. البته قبل از آن مسعود در قسمت پشت ساختمان بنا بسیار زیبایی را برای او ساخت و تمام امکانات را برای او فراهم کرد. دیگر شب تیره و تاریک نرگس خانم پایان یافته بود. و او باید بعد از این در سپیده صبح نفس می کشید.

منزل پگاه در زیر نور رنگی لامپها آن شب جلوه خاصی پیدا کرده بود همه جا بوی گل و گلاب در فضا پیچیده بود. ساعت یک شب را نشان می داد که سکوت محله با آمدن ماشین عروس و داماد درهم شکست. اکثر میهمانان نیز از باشگاه تا منزل عروس و داماد را همراهی کرده بودند. عروس و داماد در میان هلهله و دست افشانی میهمانان وارد ساختمان شدند. زیبایی باور نکردنی آن دو تحسین همگان را برانگیخت و برایشان آرزوی خوشبختی کردند.

فرشته خانم کنار نرگس خانم نشسته بود و گفت:

من از داشتن چنین عروس زیبایی به خودم می بالم!

نرگس خانم لبخندی زد و گفت:

ولی به نظر من این عشق اوناست که اینطوری بهشون جلوه و زیبایی داده عشق پاکی که نسبت به همدیگه دارن.

فرشته خانم حرف او را تایید کرد و ادامه داد:

نرگس خانم من واقعا خوشحالم که مسعود بالاخره تونست شمارو پیدا کنه. از همین فردا پگاه می ره دنبال کاراش و

شناسنامه اش و به هویت اصلیش تغییر می ده.

و بعد آهی کشید و ادامه داد:

می دونین نرگس خانم بعد از اینکه ما از پیدا کردنتون ناامید شدیم اونو به فرزندی قبول کردیم و با تغییر نامش خواستیم اونو به زندگی جدید عادت بدیم. تا اون بتونه راحت تر گذشته اش رو فراموش کنه.

نرگس خانم خندید و گفت:

نه برای من فرقی نمی کنه اون چه مسعود پگاه باشه چه امیر صداقت برای من همون پسر کوچولوی نازو شیطونه که بعد از سالها تونستم اونو پیدا کنم.

بعد از رفتن میهمانان مسعود دست مینا را گرفت و او را به اتاقش راهنمایی کرد.

اتاقشان به حدی زیبا آراستنه شده بود که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد. مینا نگاهی گذرا به اتاق انداخت. او در

لباس سپید عروسی همچون ماه می درخشید. دفترچه ای را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

مسعود گفت:

چه کار میکنی مینا؟!

مینا لبخندی زد و گفت:

بیا بخوان ببین چی نوشتم. و او چنین خواند:

به نام خدا

قاصدک

می خواهم سبدی پر از یاسهای سپید را بر مسیر راهت فرش کنم ولی بوی دلاویز بهشتی تو معطر تر از گل های یاس است.

پس بیا ای قاصدک! قدم مقدست را بر چشمان مشتاقم نه ، تا من بوسه های داغم را نثار آن کنم.

قاصدکم بیا و مرا در این همه خوشبختی به نظاره بگیر زیرا رایحه روح پرور تو مرا تا به این جا کشاند و تو ای هاتف

خوش کلام! نمی دانم چگونه بوی خوش دوست را به مشام رساندی و مرا کشان کشان به دام آن غزال گریز پای
انداخت و چه اسارت شورانگیزی!

و من قصه تو را ماندگار و جاوید خواهم نمود؛ قصه قاصدک!

قصه تو قصه عشق است. قصه تو قصه مادری گریبان چاک است که تا آخرین دم از دیدار گمشده فرزندش مایوس
نمی گردد.

قصه تو سرنوشت آدمهای شرور و به سعادت رسیدن انسان های آزاده است. اگر تو مهر مرا در قلب کودکی
نازپرورده نمی نشاندی. من چگونه یارم را می یافتم و چگونه زندگی را معنی می کردم. به راستی که دستهای پنهان تو
زنجیر هجران را از هم گسیخت و مارا در حلقه وصال به هم پیوند داد. و من تو را خواهم ستود؛ ای پیام آور عشق
ابدی!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

